

شهرزاده و کتاب سرنوشت

فریده محبی



ACKU

● شهرزاده و کتاب سرنوشت ● فریده محبی

سلسله‌ی نشر ۳۸۰

Prince and the Book of Fate

Farida Mohibi

پاره‌ای از متن

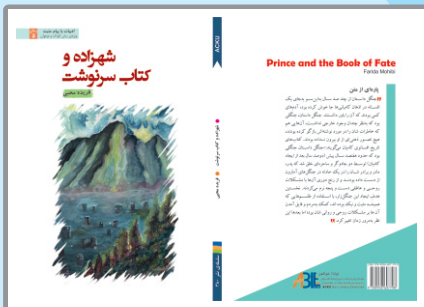
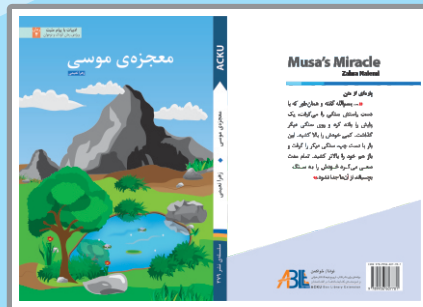
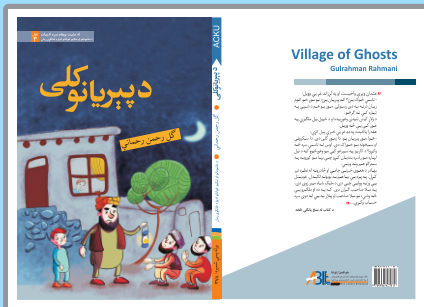
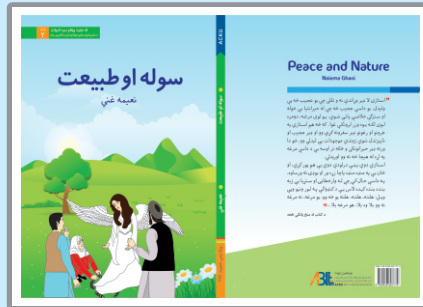
«جنگل داستان از چند صد سال به این سو به جای یک افسانه در اذهان کامیانی‌ها جا خوش کرده بود، آدم‌های کمی بودند که آن را باور داشتند. جنگل داستان، جنگلی بود که به نظر چندان وجود خارجی نداشت، آن‌هایی هم که خاطرات شان را در مورد نوشته‌اش بازگو کرده بودند، هیچ تصور ذهنی‌ای از او بیرون ندادند. کتاب‌های تاریخ افسانوی کامیان می‌گویند: «جنگل داستان جنگلی بود که حدود هفتصد سال پیش (دو صد سال بعد از ایجاد کامیان) توسط دو جادوگر و ساحره‌ای خلق شد که پدر، مادر و برادر شان را در یک حادثه در جنگل‌های آمازون از دست داده بودند و از رنج دوری آن‌ها با مشکلات روحی و عاطفی دست و پنجه نرم می‌کردند. نخستین هدف ایجاد این جنگل زار، با استفاده از طلسم‌هایی که همیشه مثبت و نیک بوده‌اند، کمک به مردم و فایق آمدن آن‌ها بر مشکلات روحی و روانی شان بود؛ اما بعدها این نظر به مرور زمان تغییر کرد.»

ISBN 978-9936-607-79-8



9 789936 607798

گزیده‌ی نخستین دور جشنواره‌ی ادبی رمان کودک و نوجوان د ماشوم او تنکي ځوان د ادبي جشنوارې لومړنۍ ټاکنه



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

به نام خداوند بخشاینده‌ی مهربان

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

شهزاده
و کتاب سرنوشت

فریده محبی

شناسنامه‌ی کتاب

● **شهرزاده و کتاب سرنوشت** (برگزیده‌ی نخستین دور جشنواره‌ی ادبی رمان کودک و نوجوان توانا/خواکمن)

نویسنده: فریده محبی

ویراستار: امان پویامک

طرح پشتی و رسامی: فاطمه محمدی

برگ‌آرا: تقی حسن‌زاده

سلسله‌ی نشرات: ۳۸۰

تعداد صفحات: ۱۵۰

تیراژ: ۴۰۰۰ نسخه

ناشر: مرکز معلومات افغانستان در پوهنتون کابل (ACKU)

چاپ نخست: ۱۳۹۷ خورشیدی. (۲۰۱۸ میلادی) - کابل - افغانستان

پست الکترونیک (ایمیل): publication@acku.edu.af

وبسایت: www.acku.edu.af

شابک: ISBN 978-9936-607-79-8 / ۹۷۸-۹۹۳۶-۶۰۷-۷۹-۸

● **داوران بخش فارسی: محمدحسین محمدی، عزیزالله نهفته و بتول سیدحیدری**

- | | |
|---|--|
| ● همهانگ کننده: محمد رضا نوری | ● دبیر جشن‌واره: کاظم حمیدی رسا |
| ● بخش مالی: عبدالستار عظمی | ● دبیر علمی: اناصفری، عبدالوحدوفا، فیض محمدنایاب، رشمی دانگل، محمدانور وفا سمندر، ضیا رفعت و لعل آقاشرین. |
| ● توزیع: زینت‌الله قانت و محمدفیاض ستانکزی | ● بخش تدارکات: حامد نیازی |

● حق چاپ برای ناشر محفوظ است.

● استفاده از مطالب کتاب فقط با ذکر منبع، مجاز است.

● مسئول محتوای کتاب، نویسنده است و الزاماً با ژانر دهنده‌ی دیدگاه ACKU نیست.

سُخن ناشر

پرداختن به ادبیات کودک و نوجوان و توجه به پرورش فکری کودکان از نیازهای جدی جامعه‌ی امروز ماست. تهیه‌ی منابع مطالعاتی و غنی‌سازی ادبیات کودک، تاثیرات بلندمدت بر افزایش رشد فکری کودکان و نوجوانان دارد. در حوزه‌ی شعر کودک کارهای جسته گریخته‌ای انجام شده، اما در بخش ادبیات داستانی به‌ویژه رُمان کودک و نوجوان تا کنون کار چشم‌گیری نشده و در حقیقت این بخش از دید نویسندگان و نهادهای مسوول فکری و فرهنگی به نحوی به فراموشی سپرده شده است.

مرکز معلومات افغانستان در پوهنتون/دانشگاه کابل ACKU نهاد غیرانتفاعی بوده و بیش از دو دهه است که با چاپ و نشر کتاب برای کودکان و بزرگسالان، بخشی از فعالیت‌هایش را وقف ترویج فرهنگ کتاب‌خوانی و رشد پرورش فکری کودکان و نوجوانان کرده است.

کمبود کتاب و منابع مطالعاتی برای کودکان و نوجوانان پدیده‌ای است که به توضیح نیاز ندارد. در زمینه‌ی رشد و پرورش فکری کودکان و نوجوانان کمتر کار جدی و حرفه‌یی انجام شده است.

مرکز معلومات افغانستان به منظور پاسخ‌گویی به نیازها و خلاهای جدیدی که در زمینه‌ی ادبیات کودک و نوجوان وجود دارد و برای تشویق نویسندگان، برای نخستین بار به تاریخ دهم ماه عقرب ۱۳۹۶ خورشیدی فراخوان عمومی نخستین مسابقه‌ی رُمان کودک و نوجوان را به زبان‌های پشتو و فارسی اعلام کرد.

هدف این بود، که این جشنواره بتواند فرصتی را برای نویسندگان فراهم سازد تا با گام گذاشتن در دنیای ادبیات داستانی و درک لذت نوشتن، استعداد و خلاقیت‌های ادبی‌شان را تقویت بخشد.

اهداف کلی برگزاری این جشنواره در بخش زیر خلاصه شده‌اند:

- حمایت و تشویق نویسندگان افغانستان برای نوشتن کتاب کودک در قالب داستان‌های جذاب و دل‌چسپ با پیام‌های آموزشی که از نظر فرهنگی مناسب و ویژه‌ی کودکان افغانستان باشد.

- تهیه‌ی کتاب با مفاهیم صلح، هم‌دیگرپذیری، تحمل، مهربانی، برابری جنسیتی به زبان ساده و قابل فهم، برای کودکان ۹ تا ۱۲ ساله که در محیط جنگ بزرگ می‌شوند.

- کمک به کودکان افغانستان برای تقویت و توسعه‌ی زبان و مهارت‌های یادگیری از طریق خواندن.

خوش‌بختانه این جشنواره با استقبال خوب اشتراک‌کنندگان روبه‌رو شد. آثار قابل ملاحظه‌ای از سراسر کشور به زبان‌های پشتو و فارسی به اداره‌ی جشنواره رسید. مرکز معلومات افغانستان در مشورت و هم‌آهنگی با هیات داوران و کارشناسان حوزه‌ی ادبیات داستانی، معیار و مکانیزم مشخصی را برای تامین شفافیت و ارزیابی دقیق آثار وضع کرد.

هیات داوران با در نظر داشت مکانیزم و معیارهای تعیین شده، مجموع آثار رسیده را در کمال شفافیت ارزیابی کردند. پس از ارزیابی نهایی، در مجموع

سه اثر برگزیده به زبان پشتو و سه اثر برگزیده به زبان فارسی جایز مقام شناخته شدند.

مرکز معلومات افغانستان با احترام به ارزیابی هیات داواران، شش اثر برگزیده‌ی این جشنواره را به زبان‌های فارسی و پشتو منتشر می‌کند. در کل، نتیجه‌ی این جشنواره، شش عنوان کتابی است که هر عنوان در چهارهزار شماره نشر شده و در سراسر کشور توزیع می‌گردد.

خوانندگان گرامی و کارشناسان حوزه‌ی ادبیات کودک می‌توانند با ارایه‌ی نقد و نظر اصلاحی شان در بهبود این برنامه‌ی ادبی ما را یاری رسانند.

فهرست

- ۱- شهری در دل نقاشی..... ۱
- ۲- فرهنگ، یک شهزاده..... ۱۰
- ۳- جست و جو برای گنج..... ۱۹
- ۴- شاهزاده‌ی آتن..... ۳۶
- ۵- رصدخانه‌ی نجوم ستوری..... ۴۹
- ۶- کتاب‌خانه..... ۵۵
- ۷- کتابی برای تاریخ..... ۶۵
- ۸- شاید هم یک برگزیده..... ۷۲
- ۹- یک دختر، یک پرچم‌دار..... ۱۰۶
- ۱۰- کتاب سرنوشت..... ۱۲۳
- ۱۱- حلقه‌ی دوستی..... ۱۳۵

فصل اول

شهری در دل نقاشی



شهری در دل نقاشی

«کامیان» شهری بود هم‌مانند تمامی شهرها؛ اما با این تفاوت که این شهر یک شهر جادویی بود، آن‌هم یک شهر جادویی پنهانی. از شهری که نام بردیم، سرزمین مردان و زنانی بود که سررشته‌ای در جادو داشتند و در درازای این سال‌ها از او نگهداری کرده بودند. ویژگی دیگر شهر پنهانی این بود که هیچ مرد و یا زن غیر جادوگر، حتا به‌گونه‌ی تصادفی هم نمی‌توانستند به آن قدم بگذارند؛ مگر این‌که شرایط ورودشان از پیش برنامه‌ریزی شده باشد. از سوی دیگر کامیان شهر خاصی در میان تمامی شهرهای جادویی بود، شهری که چندین دروازه‌ی ورودی داشت و هر یکی از این درها، نسبت به شهر جادویی و یا یک شهر غیر جادویی فرق داشتند. راه ورودی از سوی سرزمین‌های جادویی ساده بود. هر جادوگری حتا از همان کودکی بلد بوده است که چه‌گونه به یک شهر جادویی دیگر سفر کند؛ به‌همین سادگی؛ اما کامیان در نقطه‌ی ورود از سوی شهرهای غیر جادویی‌ها فن عجیبی دارد. دفاتر، واحدهای مسافرتی و امنیتی هر روز کار می‌کنند تا این راه‌های ورودی را هم‌چنان منظم، فعال و کارا نگاه‌دارند و یا دوباره روی شان کار کنند. این فن عجیب عبارت بود از: (نقاشی مسوولان سلطنتی و واحدهای امنیتی) که خیلی در باره‌ی امنیت ساکنان این شهر حساس بودند، برای همین تمامی این راه‌ها، اشخاصی که از آن عبور می‌کنند و وسایل ورودی آنرا بارها بازرنگری، ثبت و حفظ می‌کردند تا بیگانه‌ای وارد کامیان نشود.

کامیان برای شهروندان درون مرزی و بیرون مرزی سهولت‌های بسیاری به همراه داشت، یکی از آن‌ها شامل رهنمایی دوباره برگشتن به‌خانه از سوی شهرهای غیر جادویی‌ها بود. همه‌ساله از شهر کامیان سفری به سوی هر یکی از شهرهای غیر جادویی انجام می‌گرفت که نظر به سال تغییر می‌کرد، در حالی که کسانی بودند که در راه رهنمایی در سرزمین دیوها به نظر جادویی‌ها خیلی خیره شده بودند؛ ولی با آن‌هم اشخاصی بودند که راه‌شان را گم می‌کردند و یا بر اثر مات ماندن و تعجب کردن از اختراع‌های غیر جادویی‌ها از گروه‌شان عقب می‌ماندند و به‌همین ترتیب سرگردانی‌شان ادامه داشت، چون از طرفی اجازه نداشتند در محضر عام غیر جادویی‌ها از چوب‌دستی و یا قلم‌پر هایشان کار بگیرند؛ نگران و دل‌واپس می‌شدند که آیا دوباره می‌توانند به‌خانه برگردند، یا نه؟

جادویی‌ها از سرزمین‌های غیر جادویی با گذر کردن از یک نقاشی می‌توانستند به کامیان برگردند، نقاشی‌هایی که دارای مشخصاتی ویژه‌ای بودند.

اول: (این که نقاشی‌هایی که شمارشان در هر شهر غیر جادویی به چهار عدد می‌رسید، بیش از حد عجیب و غیر عادی بودند. این نقاشی‌ها شکل‌های درهم پیچیده، نامنظم و گاهی وقت‌ها بدون رنگ و خطوط در حال تغییری را از خود به‌بیننده‌هایشان به‌نمایش می‌گذاشتند.)

دوم: (این نقاشی‌ها به‌خاطر استحکام در روی چوب نقش شده بودند، نه در روی کاغذ.)

و سوم؛ این که: (به‌جز ساحره‌ها و جادوگران چشم انسان دیگری نمی‌توانست آن‌را ببینند، وقتی چشم آن‌ها نمی‌توانست ببینند، وارد شدن نیز برای‌شان ناممکن بود.)

به‌همین سادگی! این نقاشی‌ها با وجود عجیب بودن ویژگی دیگری هم داشتند و آن این که بیننده را مجذوب خود می‌کردند، در حالت‌هایی هم بوده که جادوگر یا ساحره‌ای در حال تصمیم‌گیری برای عبور از این شهر، همان‌طور که به این نقاشی‌هایی عجیب آن‌جا خیره می‌ماندند، از

سوی غیر جادویی‌ها مورد هشدار قرار می‌گرفتند؛ چون چیزی بود که دیگران نمی‌توانستند ببینند و این ترس وجود داشت که این افراد با پریشانی ذهنی شان در هوا چیزهایی را ببینند که دیگران توانایی دیدن آن را ندارند، این در حالی بود که خود جادوگران می‌توانستند آن را ببینند و حتا لمس‌شان کنند؛ مگر ثابت کردن آن به غیر جادویی‌ها کاری بود غیر ممکن که باید از آن خودداری می‌کردند.

کامیان یکی از پربازدیدترین شهرهای دنیای جادو بود و همه‌ساله شمار زیادی از جادوگران از شهرهای دیگر وارد این‌جا می‌شدند به‌سیر، گشت و سیاحت می‌پرداختند. پربازدیدترین جای شهر تاریخی کامیان، «کاخ سینا» بود، کاخی که پیشینه‌ی آن کمی کمتر از شهر کامیان بود و محل زندگی خانواده‌ی سلطنتی «کامی»‌ها بودند که از همان ابتدا در پیشوای سلطنت این شهر قرار داشتند و تا حالا هم در آن پا برجا مانده بودند. سینا کاخی بود با معماری و ساخت و ساز بی‌مانند، رنگین، با شکوه و عظمتی همچون قلعه‌ای عظیم دفاعی که مایه‌ی آرامش هر یکی از ساکنان این شهر بود.

کامیان حدود نصد تا هزارسال پیش توسط جمعی از جادوگرانی که از خود کامگی و ستم خانواده‌ی سلطنتی آن‌زمان در مکان‌های قبلی زندگی شان به‌تنگ آمده بودند و جان خویش را در خطر می‌دیدند با وجود پذیرفتن دشواری‌ها، در دسر‌ها و سختی‌های فراوان ایجاد شده بود.

در دوازدهم ماه آگست امسال سلطان رسمی و بر حال کاخ سینا (سلطان سوفیا کامی) و شهر کامیان ۹۹۵ سالگی این شهر را در یک محفل با شکوه با حضور سفیران پایتخت‌های خارجی جشن گرفتند و تصمیم بر آن شد تا در هزار سالگی این شهر، سلطان بعدی تعیین شود تا در زمان معین به‌وظیفه‌اش آغاز کند.

کامیان شهری با تمامی امکانات برای ساکنینش بود؛ البته هر امکاناتی که در دنیای جادو به‌آن نیاز بود، یک کاخ زیبا که همه‌ی این شهر بزرگ از داخل آن اداره می‌شد، دو مدرسه‌ی مشهور جادوگری در

سطح جهانی، دفاتر و واحدهای امنیتی، واحدهای فرهنگی و برگزیدگان فرهنگی، کتابخانه‌ی غنی سرشار از تاریخ جادو و طلسم، دو گروه ورزشی بزرگ که مایه‌ی افتخار این شهر در مسابقه‌های بین‌المللی بودند، مسابقه‌هایی که برای رشد و غنای فرهنگی و اجتماعی کودکان ۹-۱۲ ساله برگزار می‌شد، اداره‌ی کشاورزی و دامداری با کارکنان ورزیده و صادقی که همه غذای این شهر را تامین می‌کردند. اداره‌ی معماری که شاهکارهای ساخت و ساز خلق می‌کرد، اداره‌ی موسیقی با نوای دل‌نشین دمبوره و هنرمندان مسحورکننده، بخش شفادهنده، جایی که گاهی وقت‌ها حتا از شهرهای بیرون‌مرزی هم برای شفایابی بیماران را به سوی خود می‌کشانید، جواهرسازی و فروشگاه لباس «آنجلینا» که یکی از سه فروشگاه کامیاب بود، و مهمتر از همه، مردان و زنانی که عاشق شهرشان بودند، از جان و دل برای پیشرفت بیشتر آن کار می‌کردند و جوانان و نوجوانانی که مشتاق یادگیری بودند، با انرژی و انگیزه‌ی هرچه بیشتر بودند.

کامیابان یگانه شهری بود که قانون تبعیدشدن فقط دوبار در آن اجرا شده بود که یک رکورد در این مورد در بین تمامی دنیای جادویی بود. تبعید بالاترین و بدترین مجازاتی در دنیای جادویی است که یک جادوگر و یا ساحره می‌تواند به آن محکوم شود.

کوهستان بابا، دهکده‌ی آی‌خانم، رصدخانه‌ی نجومی ستوری، از سایر مکان‌های مشهور و معروف شهر کامیاب بود. کوهستان بابا محل رازهای بسیاری بود و در ضمن کان‌هایی هم داشت که زمرد اصیل آن خیلی مشهور بود. کوه‌های سر به فلک کشیده، کان‌های اصیل ارزشمند، فضای نسبتاً سرد مطبوع و کلبه‌ی نقاشی نسبتاً عجیب و غیرعادی که بیشتر نقاشی‌های مشهور کاخ سینا و سایر شخصیت‌های این شهر، نقش‌پرداخته‌ی کلک‌های هنرمند او بودند، کوهستان بابا را تبدیل به یکی از جاذبه‌های گردش‌گری حتا برای خود شهروندان کامیاب ساخته بود. کوهستان بابا چهار بار محل برگزاری مرحله‌نهایی مسابقه‌هایی جست‌وجو برای گنج بود که یک رکورد در بین دو کوه دیگر پامیر و سلین بود. پامیر و سلین از جایگاه معروف بودن و بزرگی

به کوهستان بابا نمی‌رسیدند؛ مگر با آن‌هم از محل‌های مورد علاقه‌ی سلطان سوفیا، همسر و فرزندانش بود. کوه سلین سرچشمه‌ی رود خروشان و بزرگی بود که به اسم هیرمند نامیده می‌شد؛ یگانه رودی که از شروع تا پایان در خود کامیان جَریان داشت.

جنگل داستان از چند صد سال به این سو به گونه‌ی یک افسانه در یادهای کامیانی‌ها نقش شده بود، افراد کمی بودند که آن را باور داشتند. جنگل داستان، جنگلی بود که به نظر خیلی‌ها وجود خارجی نداشت و آن‌هایی هم که خاطرات شان را از او در نوشته‌های شان آورده بودند، هیچ تصور ذهنی روشنی از آن بیرون ن داده بودند. در کتاب‌های تاریخ افسانه‌ی کامیان آمده است که: «جنگل داستان، جنگلی بوده است که حدود هفت صد سال پیش (دو صد سال بعد از ایجاد کامیان) با پادرمیانی دو جادوگر و ساحره‌ای که پدر، مادر و برادر شان را در یک رویدادی در جنگل‌های آمازون از دست داده بودند خلق شده بود که به خاطر ازدست دادن عزیزان شان با مشکلات روحی و عاطفی دست و پنجه نرم می‌کردند. هدف نخست ایجاد این جنگل زار، با استفاده از طلسم‌هایی که همیشه مثبت و نیک بوده اند، کمک به مردم برای فایق آمدن به مشکلات روحی و روانی شان بود؛ اما بعدها این دیدگاه به مرور زمان تغییر کرد. هیچ دیدگاه معتبری درباره‌ی این که دو جادوگر و ساحره با ساختن این جنگل دقیقاً چه هدفی در سر داشتند وجود ندارد، چون هیچ یکی از این دو مخترع دفتر خاطراتی از خود به جا نگذاشته اند تا بشود با خواندن آن به انگیزه و هدف آن‌ها پی برده شود.»

افسانه‌های رایج در میان مردم که بعدها توسط یک نویسنده‌ی جوان و خلاق در قالب یک مجموعه جمع‌آوری شد، نشان از تاثیر عمیق و شگرف این جنگل در افسانه و باورهای مردم می‌دهد؛ چون تمامی این قهرمانان افسانه‌ها هر گاه به مشکلی برمی‌خوردند از سوی جنگل داستان مورد حمایت قرار می‌گرفتند تا دوباره راه شان را بیابند و از سردرگمی و بحران نجات پیدا کنند. از مشهورترین افرادی که درباره‌ی این جنگل خاطرات شان را شریک ساخته اند زوج جوان ۳۱

ساله‌ای به نام‌های آزیتا فرح و سلیمان فرح از پرچم‌داران برجسته‌ی کاخ سینا بودند. از قرار معلوم این جنگل تأثیراتی زیادی روی این زوج پرچم‌دار گذاشته باشد چون یگانه فرزند آن‌ها مراد فرح هم چنین باورهایی را به ارث برده و به آن باورمند است. (در پایان این متن صفحه‌ای در کتاب تاریخ و افسانه در شهر کامیان آمده است) مگر آنچه بیشتر مردم به آن باورمند هستند وجود نداشت، این جنگل به چشم می‌خورد. شماری از شفابخش‌های منزل‌های کامیان می‌گویند: «گاهی وقت‌ها در اثر مشکلات و سردرگمی‌های فراوان زندگی روزمره شماری از افراد به توهم صحبت با درختان و برگ‌ها متوسل می‌شوند، در حالی که می‌دانیم درخت‌ها و برگ‌ها هیچ‌گاه حرف نمی‌زنند و این توهم در دنیای جادو حتا تبدیل به خرافات شده بود. باور اغلب آن‌ها چنین است که این جنگل فقط در افسانه‌ها است و در واقعیت‌های مُسلم و انکارناپذیر جایی ندارد و باید دید که چه می‌شود؟»

تنها جنگل داستان نیست و رازهای این شهر هم‌زمان با وجود کشف شدن بعضی از آن‌ها در جرّیان سال‌ها مکتوم مانده و در انتظار کشف شدن توسط شماری از ماجراجویانی استند که هیجان و بال و پر دادن به ماجراهای آن را دوست دارند.

«سرنوشتی وجود ندارد مگر تا زمانی که آن‌را خودت بسازی» این از گفته‌های همیشگی سلطان سوفیا به پرچم‌داران و افرادی است که از او درباره‌ی کتاب سرنوشت پرسیده‌اند. کتاب سرنوشت، یکی دیگر از افسانه‌های این شهر جادویی است؛ امّا دیدگاه‌های متناقضی درباره‌ی آن بیشتر از دیدگاه‌هایی وجود دارد که درباره‌ی جنگل داستان و خاطرات آن گفته می‌شود. بیشتر مردمان سنتی و کهن این شهر باور دارند که همچنین کتابی پس از ایجاد کامیان توسط بنیانگذاران این شهر نوشته شده و حاوی پیشگویی‌هایی است که به واقعیت خواهند پیوست. هم‌چو باورهایی در دنیای جادویی چیزی خیلی عجیبی نیست؛ ولی به هر حال باورش برای بعضی‌ها چندان آسان هم نیست. خیلی از کامیانی‌های سفر کرده و دنیا دیده به‌وجود چنین کتابی باور ندارند و حتا اگر بپذیرند هم که وجود دارد پیش‌گویی‌های آن را به سُخره

خواهند گرفت. باور به این است که این کتاب سرنوشت، دارای نیروی افسانه‌یی (مجموعه‌ای جادوهای پنج نفر از بنیانگذاران این شهر) است که یک خانواده بودند. و تنها می‌شود توسط یک برگزیده آن را باز کرد و از صفحه‌های آن فهمید که قرار است چه اتفاقی در پیرامون کامیان و کاخ سینا بیافتد؟ کتاب سرنوشت، کتابی است که اگر به دست یک ناآهل بیافتد، نه تنها باز نشده که برعکس خیلی از جادوهای دفاعی‌اش را هم به کار می‌اندازد و آن شخص را از تصمیمش پشیمان می‌سازد. افسانه‌های دیگری چون، دست داشتن دیوها در ساختن کاخ سینا و کامیان هم وجود دارند؛ مگر به اندازه‌ی سابق نزد مردم محبوبیت ندارد و تا اندازه‌ای از یادها رفته است.

افسانه‌ها، کتاب‌ها و نقاشی‌ها اهمیت ویژه‌ای برای کامیان و کامیانی‌ها دارد و هر کامیانی از همان آوان کودکی می‌داند که باید کتابخوان باشد، با هنر نقاشی آشنایی داشته باشند و به افسانه‌ها اگر به آن باور هم ندارند احترام داشته باشند.

کامیان از سه صدسال پیش به این سو، پس از اجرای قانون ولیعهدی ارشد (بدون در نظر داشت جنسیت سلطانزاده‌ی ارشد) توسط سلطان راسخ کامی شاهد تغییرات شگرف و ارزنده‌ای شده بود. درین سه صدسال شهر کامیان ارتباطات منطقه‌یی و جهانی بیشتری برقرار ساخت و معاهده‌هایی را به امضا رسانید که تا هنوز پابرجا مانده‌اند. سفر و مسافرت رواج یافت و در مقابل شمار کامیانی‌هایی که شهر کامیان را به قصد گردش و تفریح سایر شهرهای جادویی چون آتن و یا هم میلان ترک می‌کردند (البته قرار بود دوباره برگردند) دوباره به همان شمار مسافرانی از شهرهای دیگر می‌آمدند. تمامی این سفرها شامل شهرهای جادویی نمی‌شد، بل که سالانه گروه یازده نفره‌ای بودند که به قصد دیدن شهرهای غیر جادویی‌ها، دیوها به معنی بیگانه از کامیان می‌رفتند و بعد از مدتی معین با تجربه‌ها و دریافت‌های جدید برمی‌گشتند. یک آموزشگاه ویژه‌ی مسایل دیوها، شناخت آنان، باورهای آنان در باره‌ی جادو و جادویی‌ها و در برابر باور جادویی‌ها در مورد آنان، رفتار، علت پیشرفت آنان در مدرسه‌ی جادوگری

مشهور به ماردوش وجود داشت که ۱۱۱ سال از ایجادش می‌گذشت و همچنان فعال بود. مدارس جادویی مشهور چون ماردوش (ماردوش به معنی درخشان هست) که دگرگونی‌های عمده‌ای را در روندِ درسی، آموزشی و اجتماعی وارد کردند.

کوهستان‌هایی چون بابا، و پامیر از حالت ترسناک بودن و راز آلود بودن خارج شدند. مردم این دگرگونی‌هایی جدید را پذیرفتند و همگام با آن پیش رفتند. دگرگونی‌ای که در بسیاری موارد درست بود و در بعضی موارد هم سنت‌های این شهر را به‌شورش وا می‌داشت، مثلاً آن‌هایی که مخالف به‌سلطنت رسیدن زنان به‌دلیل فرزند ارشد بودند، می‌گفتند پسر چه ارشد باشد، چه نباشد باید به‌سلطنت برسد و سلطان‌زاده‌های زن هم معمولاً با شهزاده‌های سایر شهرها گاهی وقت‌ها به‌دلیل مصلحت‌های سیاسی و گاهی وقت‌ها هم برای فرار از کامیان ازدواج می‌کردند و می‌رفتند یا ازدواج با غیر جادویی‌ها، برخلاف سایر جوامع تا هفتصد سال بعد از ایجاد کامیان، هیچ زن و یا مرد غیر جادویی به‌عنوان همسر و یک شهروند جدید وارد این شهر نشد، چون اولاً فرصت آشنایی وجود نداشت و دیگر این که (تا آن زمان فقط سلطان و شماری از سلطان‌زاده‌ها بودند که به‌شهرهای غیر جادویی‌ها سفر می‌کردند و با نارضایتی، گلایه و شکایت بر می‌گشتند.) و نمی‌توانستند این خطر را بپذیرند و قدرت جادو و جادویی‌ها را به‌آنان نشان دهند. دیوهای جادو باور را یک خرافات می‌دانستند و نظر به‌پیشرفتی که در تکنولوژی داشته‌اند باور به‌آن را نشانه‌هایی از اختلال روانی، حواس‌پیشی و توهم می‌دانستند و در نهایت فرد بیچاره را که اگر با چشم خود هم جادو را دیده باشد به‌عنوان بیمار بستری می‌کنند و بر او افسوس می‌خورند.

فصل دوم

فرهنگ، یک شهزاده



فرهنگ، یک شهزاده

آفتاب شهر کامیان هر روز از سمت شرق و کوهستان پامیر طلوع می‌کرد و روز نوی را برای شهر کامیان و ساکنان آن بهارمغان می‌آورد. ساکنان شهر کامیان برای این که مجبور نبودند تا نمای سقف خانه‌ها، دفاتر، مدارس و یا کاخ سینا را که در این زمان سال معمولاً سرد و بدون آفتاب بود، با جادو آفتابی کنند، آنان از این بابت خوش حال شدند و آن روز را به فال نیک گرفتند.

این یک روز نو آفتابی و پُرانرژی برای سلطان‌زاده فرهنگ، (جوانترین شهزاده‌ی کاخ سلطنتی سینا بود)؛ مگر او طبق معمول پس از طلوع خورشید بیدار شد که دیر بود و به‌نظر نمی‌رسید، او این روز را خیلی پُرانرژی بدانند، گرچه در آفتابی بودنش شکی نداشت. فرهنگ که با اسم و رسم شهزاده‌ی فرهنگ شناخته می‌شد، پسر ده ساله‌ی خوش‌قیافه با بینی قلمی و کشیده، چشمانی به‌سبزی زمردهای اعماق کان‌های سرزمین‌های دور، قدی متناسب با سنش؛ گرچه کوتاه‌تر از قد سلطان‌زاده فرنگیس بود، صورت سفید و روشن، اندام لاغر و استخوانی و روحی به‌آزادگی کوهستان‌های شمال شهر کامیان، داشت.

فرهنگ علاقه‌ی زیادی به کتاب و مطالعه داشت سلیقه‌ای که دقیقاً با اسمش هم‌خوانی داشت. پدر و مادرش هر دو که سلطان کاخ سینا هم بودند این علاقه او را می‌پسندیدند. نوید امینی که پدرش از هیچ یکی این خاندان‌های سلطنتی و یا بزرگ نبود؛ در دوران تحصیل با سلطان

سوفیا (مادر سلطان زاده‌ها فرنگیس و فرهنگ و سلطان فعلی) آشنا شد و بعد از سه سال نهایت به ازدواج آن دو انجامید. فرهنگ تمام وقتش را به خوانش کتاب می‌گذراند، البته این جدا از وقت‌های می‌شد که به خوابیدنش بود، در این مورد هم یک رکورد بین‌المللی داشت و یا زمانی را که در حضور سلطان سوفیا- مادرش، برای پاسخ‌گویی و یا بهانه آوردن به سرکشی‌های او و خواهرش سلطان زاده فرنگیس می‌ماند. فرهنگ کمتر در تفریح و بازی با همسن و سالان به شمولِ خواهر، پسران و دختران ماما، خاله، یا عمه، و خلاصه تمامی کودکان کاخ سینا، اشتراک می‌کرد. فرهنگ حتا گاهی وقت‌ها خواهرش (سلطان زاده فرنگیس) را به دلیل علاقه به سفر، بازی و ساعت‌تیری سرزنش می‌کرد؛ مگر با این حال هیچ یکی از این شهباده‌ها به جز اندکی موارد به مسایل هم‌دیگر خیلی دخالت نمی‌کردند.

شهباده‌ها در خیلی جهت‌ها نقطه‌ی مقابل هم بودند حالا چه زود بیدار شده باشد و یا هم اطلاع از اوامر جاری در کاخ سینا به‌عنوان فرزند سلطان بر حال کاخ سینا با اشاره به این که فرنگیس خیلی زودتر از او بیدار می‌شد و منظم‌تر از او به‌نظر می‌رسید. براساس همین تفاوت‌ها فرنگیس و فرهنگ دوستان خوبی به‌شمار نمی‌رفتند و گاهی به‌شدت با هم‌دیگر دعوا می‌کردند که اغلب با پادرمیانی بانو‌ها به جدال آنان پایان داده می‌شد، با وجودی که گاهی وقت‌ها هم‌دیگر را آزار می‌دادند و یا به‌شوخی بالای هم‌دیگر طلسم‌های مسخره‌ای را اجرا می‌کردند، یا اشیای هم‌دیگر را نابود می‌کردند، اما در دل خواهان بدی هم‌دیگر نبودند، دلیل بیشتر زدن و مبارزه‌های شان شوخی‌های دوران کودکی و سلطان‌زادگی بود و مهم‌تر از همه این که همه جدال‌های شان جدال خواهری و برادری بود. فرنگیس قرار بود سلطان بعدی باشد و در هر زمانی که سلطان سوفیا یا بر اثر استعفا و هم در اثر مرگی که فرهنگ و فرنگیس هر دو حتا از پیش آمدن حرف آن‌هم بر خودشان می‌لرزیدند، از سلطنت کنار می‌رفت. فرنگیس به‌صورت رسمی سلطان می‌شد و فرهنگ هم در مقام یک سلطان زاده با او باقی می‌ماند. سلطان بودن و سلطنت کردن چیزی نبود که فرهنگ به آن علاقه‌مند باشد

او از سلطان زاده بودنش خیلی راضی بود، خیلی خانواده‌اش را دوست داشت، پدر مهربانش که همیشه لبخندی گرم روی لبانش بود، یا مادرش سلطان سوفیا که گرچه جدی بود؛ ولی برای فرهنگ به اندازه‌ی تمام دنیا ارزش داشت و خواهری که هم با تمام وجود دوستش داشت و هم گاهی وقت‌ها حس می‌کرد از او بدش می‌آید. موقعیتی که خیلی‌ها در آرزویش بودند، کاخی که هم‌مانند بهشت بود و شهری که نه تنها فرهنگ که همه عاشقش بودند. جمیعت کاخ سینا و شهر کامیان مشمول ماموران ورزیده و آموزش‌دیده‌ی امنیتی بودند که به‌اسم پرچم‌دار خوانده می‌شدند. هر جوانی از سن ۱۵ سالگی می‌توانست درخواست پرچم‌دار شدن بدهد و بعد در آزمون آن اشتراک کند. هرا یکی از همان پرچم‌داران بود. دختری ۱۶ ساله که گاهی وقت‌ها مانند آقای نوید امینی مهربان، گاهی وقت‌ها هم مانند سلطان سوفیا جدی می‌شد؛ ولی با این حال او برای فرهنگ بیشتر از یک پرچم‌دار بود جدا از اینکه نسبت خانوادگی داشتند (پدر هرا و مادر فرهنگ خواهر و برادر بودند پس با این حساب آن‌ها برای هم دخترماما و پسر عمه می‌شدند) رابطه عمیق عاطفی هم داشتند و هرا همیشه حالت یک نگهبان و یک دوست واقعی و دل‌سوز را داشت.

آقای راسخ نیکپا برادر نیلوفر نیکپا (مادر هرا) هم یکی از آن‌هایی بود که تاثیر زیادی روی فرهنگ داشت و همیشه شوخ طبع و سرخوش به‌نظر می‌رسید که فرهنگ با خود فکر می‌کرد آیا روزی خواهد بود که ناراحتی او را ببیند.

«راسخ نیکپا» و «نیلوفر نیکپا» خواهر و برادر دوگانگی بودند که در شهر کابل به دنیا آمده و بزرگ شده بودند و همان‌طور که می‌دانیم، کابل یک شهر غیرجادی است. ماجرای که به‌جز نیلوفر، سلطان، سوفیا، نوید امینی، و سلطان زاده الهام کامی (برادر سلطان سوفیا) کسی از آن اطلاع نداشت و به‌این ترتیب، بانو نیلوفر نیکپا که بعدها تخلص کامی را هم به‌اسم خود اضافه کرد اولین شخص (زن و یا مرد) غیرجادی شد که با یکی از سلطان‌زاده‌های کامیان ازدواج می‌کند و بر اساس مصالحی که هیچ‌گاه از آن کسی چیزی نفهمید، برادرش

که او هم یک غیرجادویی بود اجازه یافت تا به شهر کامیان وارد شود و در کاخ سینا اقامت گزیند و بعد از آن بود که شمار بیشتری از غیرجادویی‌ها وارد کامیان شدند، این‌ها شامل آن‌هایی بودند که یا با یکی از اهالی کامیان ازدواج کرده بودند و یا با آنان نسبتی داشتند، مانند نیلوفر نیکپا و راسخ نیکپا که در مجموع شامل آن‌هایی می‌شد که به جادو باور داشتند. همین آفتابی که گفتیم خیلی گرم و پرمهر راهش را از پنجره‌ی خوابگاه فرهنگ گشود و مستقیم بر چهره‌اش که در خوابِ ناز بود تابید و او را بیدار کرد.

فرهنگ با وصف تمامی این‌ها، یک کتابخوان خوبی بود، هر کتابی که نظرش را جلب می‌کرد یا جالب و خواندنی به نظر می‌رسید، می‌توانست او را مجبور کند تا برای به پایان رسانیدن آن تا ناوقت‌های شب بیدار بماند و یا در طول روز به هیچ کاری دیگری رسیدگی نکند.

فرهنگ روز و شب گذشته‌اش را برای مطالعه‌ی کتابی در مورد افسانه‌های کودکانه و نمونه‌های آن‌ها در سبک ادبیات کهن و نوین شهر کامیان و زبان پارسی - دری گذرانده بود، البته این کتاب فقط شامل نمونه‌هایی از افسانه‌ها و داستان‌های شهر کامیان می‌شد، بار پژوهشی نداشت و همین باعث شده بود که او بازهم ناوقت‌تر بخوابد. در واقع فرهنگ اصلاً به یاد نمی‌آورد دی‌شب کی خوابید؟ کتابش تا کجا نیمه‌خوانده ماند؟ و حالا کجا و در پیش کی هست؟ پس از این که بیدار شد، دوباره هوشیاری‌اش را به دست آورد، نگاهی به اطراف انداخت با خود گفت: «فقط امیدوارم فرنگیس آن کتاب را برای شوخی نگرفته باشد. این بار دیگر نمی‌توانم تحمل کنم.»

فرهنگ خوابگاه‌اش را خیلی دقیق از نظر گذرانده، همه چیز دست‌نخورده و منظم بود، کتاب‌خانه‌ی کوچکش مانند همیشه پُر از کتاب بود، میزچوبی که خیلی دوست هم داشت در جای خودش قرار داشت فقط با این تفاوت که یک چیزی از بالای آن کم شده بود و آن چیزی نبود، جز ساعتِ کوچک مربع‌شکل دیواری با چوکات لاجوردی که سال قبل مادرش در زادروزِ ۹ سالگی‌اش به کمک جادو

آن را پدید آورده و در خوابگاه‌اش به‌او داده بود. این کار فرنگیس بود، مگر این که چرا؟ خودش هم نمی‌دانست. حسی تمام وجودش را پُر کرد که خودش هم نمی‌دانست چه هست؟ شاید عصبانیت، ناامیدی یا پریشانی و یا چیزی از هر سه آن‌ها؟... این اصلاً شروع خوبی برای یک روز عالی نبود. او افسرده و ناامید به‌نظر می‌رسید، مگر نمی‌خواست تمام روزش را این‌طوری بگذراند.

برنامه‌ریزش را که هر روز صبح زود بانو هرا در خوابگاه‌اش می‌گذاشت، از بالای میزش برداشت و به‌تمامی برنامه‌های آن روزش نگاهی انداخت. هرا برای توضیح بعضی جاها به‌قلم خودش هم چیزهایی اضافه کرده که بیشتر شامل توصیه‌های خود او در باره‌ی به‌وقت بودن و منظم بودن می‌شد.

امروز او باید در مراسم اختتامیه‌ی مسابقه‌های جست‌وجو برای گنج، که یک مسابقه برای کودکان بود، در کنار مادرش (سلطان سوفیا) و خواهرش (سلطان‌زاده فرنگیس) اشتراک می‌کرد. خوب این یکی که خیلی کار ندارد، باید به‌تالار کاخ سینا می‌رفت، به‌سخنان مادرش، مسوولین برگزاری این مسابقه‌ها، داورها، خبرنگاران و یا هم یکی از پرچم‌داران در مورد مسایل امنیتی و فرنگیس گوش می‌داد. گرچه خسته‌کننده به‌نظر می‌رسید؛ ولی حداقل یک خوبی داشت و آن این که مجبور نبود مانند سایر مسابقه‌های ورزشی در گوشه‌ی ورزشگاه بایستد و چیغ بزند و تیم مورد علاقه‌اش را تشویق کند، در مراسم اختتامیه باید راحت در گوشه‌ی احتمالاً کنار فرنگیس می‌نشست و پُر حرفی همه را تحمل می‌کرد؛ ولی بعد حتماً به‌سرعت تمام از آن‌جا بیرون می‌رفت و به‌سایر کارهایش می‌رسید.

امروز بعد از پایان مراسم پایانی مسابقه او باید به‌مکتب جادوگری واردش می‌رفت، خوب این یکی خیلی هم ناخوش آیند نبود و بعد یک کار بی‌هوده دیگر، باید در کنار سلطان‌زاده فرنگیس و سلطان سوفیا مادرش، سفیر شهر آتن را ملاقات می‌کرد و به‌حرف‌های آنان در مورد هم‌کاری‌های منطقه‌ی، بین‌المللی و ارتباطات همه‌جانبه‌ی

لازم در مورد مسایل دیوها و تمامی غیرجادویی‌ها موارد دیگر بحث می‌کردند. سلطان سوفیا اگر در این گفت‌وگوها بود به دلیل سلطان بودنش بود، فرنگیس هم که قرار بود سلطان بعدی باشد و یا حتا هرا، او یک پرچم‌دار بود؛ ولی فرهنگ چه مجبوریّت داشت در آن گفت‌وگوهای خسته‌کننده اشتراک کند. بعد با خود فکر کرد، آیا مادرش واقعاً کارش یعنی سلطان بودن را دوست دارد یا نه؟ شاید سلطان بودن حرفه‌ای مورد علاقه‌ای سلطان سوفیا بود درست برعکس نقطه‌ی فرهنگ هر چه نبود آن دو با هم متفاوت بودند.

دستخط بانو هرا را که نوشته بود: (ببین فرهنگ، خواهش می‌کنم حداقل برای امروز هم که شده، با فرنگیس دعوا و مشاجره نکن! با وجود این‌همه مصروفیت وقت ندارم میان شما دوتا میانجی‌گری کنم و گرنه مستقیماً به سلطان سوفیا شکایت می‌کنم. با سپاس فراوان به مقام عالیه سلطان زاده). پرچم‌دار هرا کامی، را خواند و دوباره چشمانش را بست.

نگاهش دوباره روی جای خالی ساعت ثابت ماند و این‌بار بلندتر گفت: «خواهش می‌کنم فرنگیس مسوول این یکی تو نباش! و بعد چشمانش را از فرط ناراحتی بست. این روز نباید ناوقت می‌کرد به هیچ وجه چون این‌بار نیاز به هرا نبود تا به سلطان سوفیا در موردش بگوید، خود سلطان سوفیا یا به خوابگاه‌اش می‌آمد و یا به او هشدار کتبی می‌داد تا به حضورش بیاید. فرهنگ ترجیح می‌داد از یک بلندی پایین بیافتد، یا زخمی شود، یک هفته تمام در بستر بماند و از آن جوشانده‌های تلخ بانو ساره مالک را سربکشد؛ مگر در حضور سلطان سوفیا به خاطر بازی گوش و شوخی به عنوان مقصر نرود. خوب این فرهنگ بود دیگر، یک سلطان‌زاده که مادرش را خیلی دوست دارد. دعوای فرهنگ و فرنگیس بیشتر زبانی بود تا عملی، هر دو کمتر دست به جادو و یا چوب‌دستی می‌زدند؛ ولی فرنگیس این‌بار واقعاً زیاد روی کرده بود.

در دعوای سال قبل آن‌ها برای اولین بار فرنگیس نه با چوب‌دستی

بلکه با حرکت قلم پُراش کتاب فرهنگ را غیب کرده بود، و آن دقیقاً کتابی بود که نباید به هیچ وجه آسیبی به آن می‌رسید و یا گم می‌شد؛ اما این کار شده بود، فرهنگ مجبور شد از بانو‌ها عذرخواهی کند و در عوض به او یکی از کتاب‌های خودش را بدهد. آن زمان فرهنگ هم آن حرکت فرنگیس را بی‌پاسخ نگذاشت و بعد از گزارش به سلطان سوفیا فرنگیس به مدت یک ساعت مجبور به منظم کردن تمام بخش مربوط به تاریخ کتاب‌خانه‌ی سلطنتی شده بود؛ البته بدون استفاده از چوب‌دستی و یا کمک کسی که این دل فرهنگ را یخ کرد. چون تاریخ چیزی بود که فرنگیس می‌گفت با تمام وجود از آن نفرت دارد. بله! گاهی وقت‌ها برای یک سلطان‌زاده هم این چیزها اتفاق می‌افتد البته فقط زمانی که سلطان بتواند میان منطق و احساسات تعادل ایجاد کند. این بحثی بود که سلطان سوفیا در آن خیلی خوب وارد بود.

پرده‌های گلایی خوابگاه‌اش را کنار زد تا نگاهی به محوطه‌ی داخلی کاخ سینا بیاندازد. امروز کاخ بیر و باری داشت و علت آن هم، مسابقه‌ی جست‌وجو برای گنج بود. اگر فرنگیس بلایی سر ساعتش نیاورده باشد که البته خیلی هم مطمئن نبود، ساعت پیش فرنگیس باشد، شاید یکی از کمک‌کارها صبح زود آن را به دللی برداشته باشد. حتماً با او در مورد قهرمان مسابقه شرط‌بندی می‌کرد؛ این شرط‌بندی شامل طلا و یا پول نمی‌شد فقط به حساب این دو سلطان‌زاده امتیازاتی وارد می‌کرد که فقط نزد خودشان اهمیت داشت. یک‌بار آن‌ها بر سر تابلوی پدرش آقا نوید شرط‌بندی کردند که فرنگیس برنده شد و آن را از خوابگاه فرهنگ پایین کرد و به اتاق کار خودش نصب کرده بود. در این ده سالگی هم گاهی وقت‌ها حتا به عنوان یک سلطان‌زاده زندگی برای او دشوار به نظر می‌رسید. آهی از سر ناچاری و عصبانیت کشید و بدون این که بداند چه فکری در سرش دارد و یا چه کاری می‌کند از اتاقش بیرون رفت و مستقیم به مسیر اتاق شهزاده فرنگیس که همیشه زودتر از او بیدار می‌شد حرکت کرد. مسیر دراز دهلیز اتاق خودش را پیمود و وارد تالار عمومی شد که دو دروازه به سوی محوطه‌ی بیرون داشت، توجهی به مسیر پیش‌رو و یا پشت سرش نکرد، چون عصبانی و

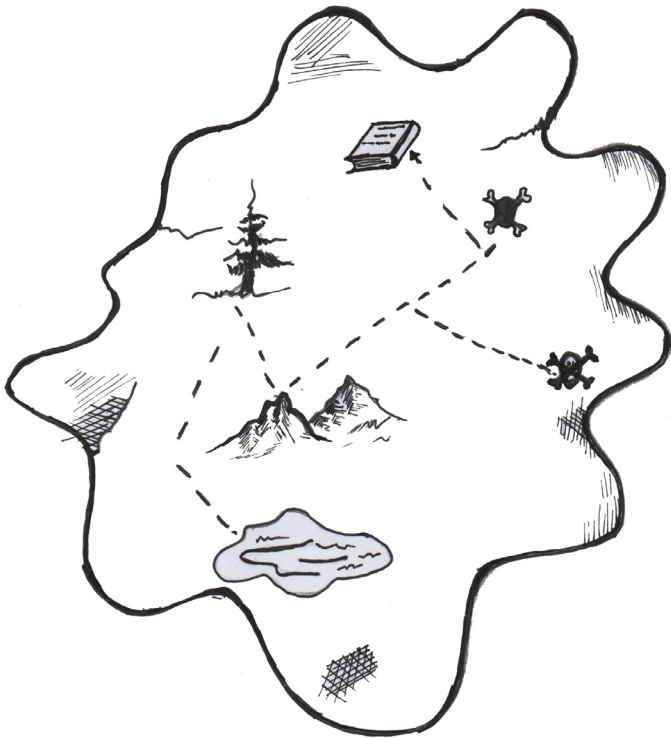
در فکر بود، وقت نیافت به ذهنش بیاندازد که چرا کاخ امروز این قدر بیر و بار هست؛ ولی تنها این نبود، او حتا نیم‌نگاهی به تابلوهای آویخته به دیوار نکرد که یکی از آن‌ها تابلوی جدید خانوادگی آن‌ها با حضور خانواده‌ی خودش، هرا، آرش کامی (نواسه کاکای سلطان سوفیا) که سفارش آن یک هفته قبل داده شد بود. او به‌راهش ادامه داد. در تالار با دو دختر و پسری که با عجله به سمت کتاب‌خانه‌ی می‌رفتند تصادف کرد و دختر به زمین خورد.

فرهنگ برگشت و عذرخواهی کرد؛ ولی همان دختر بعد از آن که کمی پوزخند زد گفت: «فرقی نمی‌کند. مثل این که ما هم متوجه نبودیم که دقیقاً از کدام راه به کجا می‌رویم. به‌نظر ما هم باید معذرت بخواهیم.» پسری که با آن دختر بود دستش را برای فرهنگ تکان داد و سریع به‌راه‌شان به طرف کتاب‌خانه ادامه دادند و بعد از آن نگاهی هم به فرهنگ نینداختند.

کاخ سینا آن روز بی‌روبار بود و علت آن هم برگزاری مرحله‌ی نهایی مسابقه‌هایی جست‌وجو برای گنج بود؛ ولی فرهنگ چون هم دیر بیدار شده بود و هم عصبانیتش ناشی از غیب شدن ساعتش هنوز فروکش نکرده بود، اصلاً به‌بیر و بار توجهی نکرده بود و زمانی از این موضوع اطلاع یافت که توسط بانو هرا در هوا معلق مانده بود ماجرا طوری بود که او همین‌که در اتاق شهرزاده فرنگیس را باز کرد بدون هیچ حرفی خواست به او که از پنجره‌ی اتاقش به بیرون نگاه می‌کرد حمله کند؛ اما در میانه راه بدون این‌که بفهمد متوقف شد و مثل این‌که نیروی او را از عقب محکم گرفته باشد، در عرض چند ثانیه بعد در هوا معلق ماند که مایه‌ی قهقهه شهرزاده فرنگیس شد. این کار فرنگیس که در آن لحظه باید به‌او کمک می‌کرد؛ ولی در عوض می‌خندید او را عصبانی‌تر کرد، فقط خدا کند کسی او را در هوا معلق رها کرده کسی به‌جز بانو هرا باشد که البته خیلی هم امکان نداشت باشد؛ چون هیچ کمک‌کار و یا پرچمداری جرات نداشت با سلطان‌زاده‌ها چنین کاری بکند.

فصل سوم

جست‌وجو برای گنج



جست‌وجو برای گنج

فرنگیس قهقه‌اش را متوقف کرد و درحالی که هنوز هم کوشش می‌کرد نخندد گفت: «بیخشید؛ ولی شما عضو بخش امنیتی مرحله نهایی مسابقه‌هایی امروز هستید، نیستید؟! پس چرا در مکان مسابقه حضور ندارید؟! البته اگر جسارت فرض نکنید؛ گرچه خیلی فکر هم نمی‌کنم» و بعد به تعقیبش لبخندی هم زد. فرهنگ مطمئن شد که فرنگیس خطاب به‌هرا چنین چیزی را گفته و به‌ادامه‌ی آن با حالت خیلی آرام‌تر گفت: «خوب پرچم‌دار عزیز حالا یک لطفی در حق من داشته باش و من را پایین بیاور! در این بلندی نمی‌توانم درست قهقهه بزنم و یا اصلاً ساکت و بی حرکت بمانم.»

فرنگیس سرش را به‌نشانه تایید به‌هرا تکان داد، فرهنگ دوباره به‌زمین افتاد؛ ولی خیلی سریع برخاست و مانند آن که هیچ اتفاقی نیافتاده باشد پرسید: «مرحله‌ی نهایی کدام مسابقه؟»

هرا با خونسردی کامل گفت: «مرحله‌ی نهایی مسابقه‌ی جست‌وجو برای گنج» که طبق برنامه‌ی همه ساله برگزار می‌شود. درباره‌ی این مسابقه‌ها و مرحله‌ی نهایی‌اش به برنامه‌ریزت به‌طور کامل معلومات فرستادم در واقع امروز صبح زود خودم در برنامه ریزت گذاشتم و خیلی هم امیدوارم که از تاثیر جادوی دی‌شب شهزاده فرنگیس در امان مانده باشد.» بعد چشمکی به فرهنگ زد که مایه‌ی لبخند او شد و خیلی زود مانند هر زمان دیگر سرش را به‌نشانه تایید گفتارش تکان داد. گفتار هرا همیشه مایه‌ی آرامش فرهنگ می‌شد؛ چون برای

هر چیزی برنامه و پاسخی داشت و این باعث می‌شد در وقت‌های سردرگمی و گیجی‌اش که خیلی به آن دچار می‌شد به او اعتماد کند و یا آزادانه هر پرسشی را از او بپرسد.

فرهنگ طوری که چیزی به یاد آورده باشد دوباره پرسید: «در کاخ سینا؟ مگر این مسابقه‌ها خارج از کاخ سینا برگزار نمی‌شد؟» چهره‌اش هم حالت پرسشی داشت؛ ولی این حالت بیشتر به خاطر خودش بود تا هرا. او چه‌طور توانسته بود این مسابقه‌ها و مرحله‌ی نهایی آن را فراموش کند، او از دو سال پیش به‌طور منظم اخبار آن را دریافت می‌کرد و حتی سال قبل در محفل اختتامیه‌ی این مسابقه‌ها هم که در کتاب‌خانه‌ی کامیان شرکت کرد؛ ولی سخنرانی نکرد؛ چون فکر نمی‌کرد چیز خیلی زیادی به‌عنوان شهزاده کامیان که فقط نه سال دارد برای گفتن داشته باشد.

هرا با گفتن این که هر سال این مسابقه‌ها به‌طور متفاوت برگزار می‌شود او را از سردرگمی‌اش بیرون آورد و به دنباله‌ی آن افزود که از همان سال اوّل شروع مسابقه‌ها هم قرار دادبندی شده بود تا به‌طرز متفاوتی هر سال برگزار شود که شامل زمان و مکان مسابقه هم می‌شد، مثلاً سال قبل ما مسابقه‌ها را در ماه چهارم سال برگزار کرده بودیم؛ مگر امسال سه ماه به‌سال جدید مانده است، پس به‌این معنی که کاخ سینا هم می‌تواند میزبان مرحله‌ای از این مسابقه باشد تا در مورد مکان صدق کند. اندکی بعد هرا چوب‌دستی‌اش را در جیب لباسش گذاشت بعد از تعظیم خیلی مختصر از خوابگاه سلطان‌زاده فرنگیس بیرون رفت و سلطان‌زاده‌ها را تنها گذاشت.

بعد از رفتن هرا آن هر دو همچنان به‌افکارشان مشغول بودند و توجهی به‌هم نداشتند فرنگیس به‌بیرون نگاه می‌کرد، گاهی وقت‌ها حالت چهره‌اش را تغییر می‌داد، گاهی وقت‌ها هم با خودش لبخند می‌زد. فرهنگ هم بعد از این که مدتی فرنگیس و خوابگاه‌اش را از نظر گذراند، به‌سمت کتاب‌های فرنگیس رفت تا نگاهی به‌آنها بیاندازد. سلطان سوفیا گاهی وقت‌ها می‌گفت: «هر کسی به‌مرض خودش بهتر می‌فهمد.» (که هدفش مرض فرنگیس به‌سفر و گشت و گذار و فرهنگ

به کتاب بود) بفهمد که سلطان به سلطان زاده‌ای که قرار است بعد از او روی کار بیاید چه کتاب‌هایی را توصیه می‌کند احتمالاً تاریخ، ارتباطات بیرونی و داخلی و یا شاید هم جادوهای دفاعی برای مقابله با حمله‌های ناخواسته و یا غیرمترقبه، سرانجام هر چه باشد از کتاب‌هایی نیست که فرهنگ حتماً باید مطالعه کند؛ اما اگر وقت پیدا کرد و یا مهم‌تر اگر دلش خواست چرا نه.

چوکی و میز فرنگیس را جابه‌جا کرد تا بتواند راحت بنشیند و سرش را با ورق زدن کتاب‌ها گرم کند به‌طور مجموعی پنج کتاب بالای میز نخودی رنگ چوبی فرنگیس قرار داشت و هر کدام بالای دیگری قرار گرفته بود، کتاب‌های بزرگی هم بودند، کتاب اول پوش آبی رنگ داشت، توسط میترا آیین نویسنده مشهور زندگی‌نامه‌ها نوشته شده بود، پس این کتاب حتماً درباره‌ی یکی از جادوگران و یا ساحره‌های معروف کامیان و یا شهرهای بیرونی است.

دو صفحه‌ی اول این کتاب خالی بود و عنوان آن در صفحه سوم نوشته بود، که درباره‌ی یکی از بنیان‌گذاران شهر کامیان به‌اسم کامران فرحت بود و تاریخ نشر آن به ده سال قبل برمی‌گشت. کتاب دوم به‌عنوان پدیده‌های تاریخی کامیان، با زیرنویس سلطان‌ها و سلطان‌زاده‌های نامدار کامیان بود که فرهنگ با خود فکر کرد سلطان سوفیا حتماً آن را به فرنگیس توصیه کرده هست و یا خودش داده تا از همین حالا یاد بگیرد تا در کارش موفق باشد. این دو کتاب را به کناری گذاشت و کتاب سوم که پوش درست و حسابی هم نداشت نظرش را جلب کرد، یک چیزی درباره‌ی این کتاب برایش عجیب بود مثل این که آن را قبلاً جایی دیده باشد و یا درباره‌اش شنیده باشد.

کتاب هیچ عنوانی نداشت و اسم هیچ نویسنده‌ای هم در گوشه‌ای از آن به چشم نمی‌خورد. با خود فکر کرد اگر بتواند یکی از قلم‌پرهای فرنگیس را قرض بگیرد و یا از هرا شاید بتواند با ورد قابل دیدن ساختن که از سلطان سوفیا یاد گرفته بود نوشته‌های آن را واضح بسازد البته اگر نوشته‌ای وجود داشته باشد. فرهنگ هر قدر کوشید نتوانست به‌یاد آورد که چه چیزی درباره‌ی این کتاب عجیب است؛ مگر با آن وجود

به‌ورق زدن کتاب ادامه داد تا به‌نکته‌ای برسد، در صفحه‌ی چهارم کتاب چند دست‌خط به‌چشم می‌خورد با عنوان، شرط می‌بندم شما از هیچ یکی از این رازهای کامیان و سینا باخبر نیستید و نمی‌دانید در پس کوه‌ها و دیوارهای این شهر چه پنهان هست؟ پس توصیه می‌کنم حتماً بخوانید. مثل آن بوده که نویسنده به‌قصد تبلیغات آن را نوشته باشد؛ ولی اگر این‌طور بود چرا این جمله‌ها را در پوش عقب کتاب نوشته‌اند؟ آن‌طور راحت‌تر می‌توانست نظر مردم را جلب کند، چون کتاب‌هایی با عناوین راز، حتا در دنیای جادویی هم برای مردم جالب است، و اگر درباره‌ی کاخ سینا باشد جالب‌تر و قابل توجه‌تر خواهد بود، چون شماری از باورها وجود داشت که دیوها در ساختن این کاخ نقشی داشته‌اند، پس حتماً بر اثر دیوانگی و یا خرابکاری مکان‌ها، راه‌ها و یا دهلیزهای پنهانی و مخفی ساخته باشند و یا هم هوس‌شان گل کرده باشند که حتماً یک حماقتی بکنند.

بیشتر ساکنین شهر کامیان دیوها را موجودهای عجیب و غریب و غیرقابل پیش‌بینی می‌دانند، چون باور انجام کارها بدون استفاده از جادو برای‌شان سخت بود. فرهنگ هنوز هم به فکر بود و چیزی آزارش می‌داد و آن این‌که او چرا مطلبی را درباره‌ی یک کتاب فراموش کرده و اصلاً چه چیزی هست که نمی‌تواند به‌یاد آورد. کتاب را برای خودش برداشت و قبل از این‌که دو کتاب دیگر را ببیند که یکی از آن‌ها پوش ضخیم سبز رنگ داشت و دیگری هم رنگ مشخصی نداشت و ملاحظه کند صدای فرد آشنایی هر دو سلطان‌زاده را از فکر بیرون کرد و آن صدای بانو‌ها بود.

هرا به‌نرمی گفت: «ببخشید سلطان‌زاده؛ ولی فکر نکنم بعد از سه چهار ساعت خواب زیادتر و ملاحظه کتاب‌های هر کتاب و هر کس فرصتی برای خوردن صبحانه یافته باشید پس قبل از این‌که بنابر کمبود وقت، گرسنه به‌مراسم برسید بهتر است همین حالا من را تا اتاق غذاخوری دنبال کنید. البته اگر کمی عجله کنید خوبتر می‌شود.» و بعد هم لبخندی از روی عصبانیت زد و دندان‌هایش را روی هم فشرد حتماً از این‌که فرهنگ به‌حرفش گوش نداده بود و حتا در این روزهم حاضر نبوده به‌کارهایش برسد عصبانی بود. فرهنگ از همین حالا که

حرف غذا خوردن شد شدیداً احساس گرسنگی کرد چون تا آن زمان غذا خوردن را فراموش کرده بود و به یاد نمی آورد که دی شب چه خورده بود و یا غذا خورده بود یا نه. به هر حال هر چه بود او باید خودش را تا زمان شروع مراسم به تالار کنار مادرش سلطان سوفیا می رساند و خیلی هم خوب می شد اگر با انرژی و سر حال به آن جا حاضر شود نه گرسنه و بی رمق.

فرنگیس هر چه بود همیشه زودتر از او بیدار می شد و برای همین با سلطان سوفیا غذا می خورد و مجبور نبود تنهایی به اتاق غذاخوری برود و یا بعدتر هرا در این باره به او هشدار بدهد. هرا دختر جدی و منظم بود درست نقطه‌ی عکس فرهنگ و خوب البته که نظم و انضباط فرهنگ را در مطالعه و تنظیم کتاب بر اساس حروف الفبا یا کتاب‌های مطالعه شده و نشده و یا ژانر کتاب‌ها هیچ کسی نداشت، حتا کتاب‌دار ارشد کتابخانه‌ی کاخ سینا.

فرهنگ با خنده‌ای حاکی از شیطنت به هرا این طور پاسخ داد: «پرچم‌دار عزیز اگر باعث معطل شدنت هم می شوم پوزش نمی خواهم، پس می شود یک لطف کنید و بگذارید من خودم کارهایم را انجام دهم. می خواهم غذایم را در خوابگاهم بخورم و آن هم همین حالا، البته اگر عصبانی نمی شوی و اگر می شوی هم مربوط خودت هست.»

و بعد با یک چشمک که بیشتر به قصد بیشتر عصبانی کردن هرا بود با او خداحافظی کرد و از خوابگاه سلطان زاده فرنگیس بیرون شده راه خوابگاه خودش را در پیش گرفت. با وجودی که هرا را هم مانند خواهرش دوست داشت، از آزار دادن اش بیشتر از آزار دادن فرنگیس لذت می برد؛ اما این طور به نظر می رسید که این آزار و اذیت‌ها و حرف هایش روی هرا تأثیری نداشت چون هیچ واکنشی که نشانه‌ی عصبانیت او باشد از خود نشان نمی داد، مانند همیشه بی تفاوت به نظر می رسید.

تنها چیزی که آن زمان به ذهنش می رسید این بود که هرگاه فرصت کرد سری به کتابخانه بزند و کتاب‌های فرنگیس را با کتاب‌های موجود آن جا مقایسه کند؛ ولی اوّل باید لباس‌هایش را تبدیل می کرد

و بعد از غذا به تالار می‌رفت. لباسی که الان به تن داشت مدل لباس خوابی بود که بیشتر پسران کاخ سینا به شمول سلطان زاده‌ها، آقاها، پرچم‌داران از آن استفاده می‌کردند که لباس خیلی راحتی هم بود و رنگ آبی داشت، اگر به دست فرهنگ بود همیشه آن لباس را به تن می‌کرد؛ اما سلطان زاده بودن گاهی وقت‌ها با بعضی قوانین و مقررات همراه هست که یکی از آن‌ها داشتن لباس رسمی در مراسم و یا محافل رسمی سلطنتی بود که مرحله‌ی نهایی مسابقه‌های امروز هم یکی از همان محافل بود.

این مسابقه‌ها تا جایی که فرهنگ معلومات داشت بیشتر از ۶۷ سال بود که برگزار می‌شد و هر دو سال قهرمانان جدیدی ۹-۱۲ ساله را به مردم معرفی می‌کرد و یکی از این قهرمانان، نوید، پدر خودش بود که در سن ۱۲ سالگی حدود ۲۹ سال پیش با شهرناز امینی دختر کاکایش قهرمان شده بود.

در آن زمان پدرش گنجی را که در واقع یک کتاب باستانی از همان ابتدای ساخت کامیان بود، از کاخ سینا پیدا کرده بودند و این به نظر فرهنگ اندکی عجیب آمد که بعد از ۲۹ سال مرحله‌ی نهایی مسابقه دوباره به کاخ سینا برگشته بود.

پنجره‌ی خوابگاه فرهنگ منظره‌ی قشنگی از محوطه‌ی داخلی کاخ سینا را نشان می‌داد و از آن‌جا خیلی راحت می‌شد تمامی ساختمان پیشروی کاخ سینا را دید و نظاره کرد. کاخ سینا طوری طراحی شده بود که خوابگاه هر سلطان زاده در یکی از دهلیزها بنا شد، برای همین او نمی‌توانست از پنجره‌ی خوابگاه و یا حتی اتاق کارش که در دهلیز دیگر بود، اتاق کار و یا خوابگاه فرنگیس را ببیند و یا هم فرنگیس از او را...

خوابگاه فرهنگ در ابتدا سبز رنگ بود و زمانی هم مربوط به سلطان سوفیا تا سن ۱۷ سالگی‌اش بود. آبی و سبز از رنگ‌های مورد علاقه فرهنگ بوده و برای همین دوباره آن را آبی رنگ آمیزی کردند او حتی بخش‌هایی از اتاق کارش را هم آبی ساخته بود و این تنها نقطه‌ی مشترک خوابگاه‌ها و اتاق‌های کار فرهنگ و فرنگیس بود. اتاق فرهنگ به سبک کلاسیک طراحی شده بود و یک بخش جداگانه‌ی کوچک

کتاب هم داشت که یک ابتکار در خوابگاه سلطان زاده‌ها تا آن زمان به شمار می‌رفت. چون هیچ سلطان زاده‌ای به اندازه‌ای او کتاب‌خوان نبود و هیچ کسی هم نمی‌دانست که فرهنگ، راه حل تمامی مشکلاتش را کتاب می‌داند و بس. سایر نقاط خوابگاه‌اش هم مانند تمامی خوابگاه‌های دیگر بود، در ورودی که در بالای آن اسامی ساکنین آن نوشته بود و مشخصه‌ی خاص خودش را داشت مثلاً یک گوشه از تابلوی اسم فرهنگ، یک درخت سبزه نقاشی شده بود که برگ هایش اندکی با باد در هوا می‌رقصیدند و یا از فرنگیس جدا از اسمش با یک نشان سیم‌رغ در حال پرواز مزین شده بود و در بالای در ورودی خوابگاه آرش شکل کوچکی رسامی شده از در ورودی شهر کامیان به سوی جادویی‌ها چشمان را به سمتش فرا می‌خواند و در بالای در ورودی خوابگاه هرا تابلوی یک دمبوره‌ی کوچک جادویی (که نشان از علاقه‌ی او به موسیقی بود)، با یک دست جادویی در حال نواختن خودنمایی می‌کرد.

یک ساعت از مهلت پایانی مسابقه‌ی جست‌وجو برای گنج گذشته بود و بانو نیلوفر نیکپا کامی (همسر مامای فرهنگ) آماده می‌شد تا اسامی برندگان مقام اول تا چهارم مسابقه این روز را بیان کند که در هنگام فرهنگ در حالی که خسته به نظر می‌رسید وارد اتاق مخصوص مسابقه‌های ورزشی کاخ سینا شد. اتاق مخصوص مسابقه‌هایی ورزشی کاخ سینا درست در پیش روی محوطه ورزشی آبی رنگ کاخ سینا قرار داشت، طوری که از هر در و پنجره‌ی آن می‌شد منظره‌ای از محوطه‌ی ورزشی را دید. در بالای دروازه لوح جدیدی نصب شده بود که روی آن نوشته‌ی «مرحله‌ی نهایی م.ج.ب.گ.» (مخفف مسابقه‌هایی جست‌وجو برای گنج) نقش بسته بود، دو عکاس و یک خبرنگار هم تند، تند عکس و گزارش تهیه می‌کردند. فرهنگ با هزار مشکل خودش را از میان آن‌ها گذرانده بود و وقتی وارد شد، مستقیم در جایگاهش بین سلطان زاده فرنگیس و بانو هرا و درست در پیش روی آقای راسخ نیکپا (مامای بانو هرا و برادر بانو نیلوفر نیکپا) نشست. فرنگیس با گوشه و کنایه پرسید: «فکر می‌کنم باز کدام کتاب جدید از کدام گوشه و کنار یافتی که این قدر دیر گم شدی؟ در کدام گور

بودی؟ سلطان خودش جواب تو را می‌فهمد.» فرهنگ در پاسخ او فقط چشم غره‌ای رفت و چیزی نگفت. فرهنگ لباس‌های آن روزش را گم کرده بود و برای همین آمدنش طول کشید و مثل همیشه ناوقت رسید. در جایگاهش آرام گرفت و به‌سخنان بانو نیکپا گوش داد که در حال اعلام اسامی برندگان از دهم تا پنجم به‌صورت معکوس بود.

دستی به‌شانه‌اش خورد و وقتی نگاه کرد آقای راسخ بود که ورقی در دستش داشت که فرهنگ مطمئن بود آقای راسخ سلام و احوال پرسش‌اش را روی آن نوشته، برای همین بدون این‌که چیزی بگوید آن را گرفت؛ ولی راسخ دست بردار نبود و خیلی آهسته و بعد از نگاه به‌اطرافش تا مطمئن شود کسی نمی‌شنود گفت: «نمی‌خواهی بگویی چرا ناوقت رسیدی سلطان‌زاده جوان؟! من و فرنگیس خیلی حدس‌ها زدیم؛ ولی مثلی که حالا وقت نداری؟ و بعد از آن‌که با نگاه‌اش بانو نیلوفر را زیر نظر گرفت ادامه داد، «فکر کنم باید باشد برای بعدترها؟»

عزیزم! دوست داری ماجرای دره‌وا معلق ماندنت را برایم تعریف کنی؟ البته‌ها و یا فرنگیس به‌من نگفته‌اند من خودم از در باز خوابگاه فرنگیس دیدم که به‌نظم کار خیلی خوبی نکرد؛ ولی چه کار کنم؟ من نمی‌دانم او به‌کی رفته درحالی‌که پدر و مادرش و حتا من (این‌جا نهایت اعتماد به‌سقف به‌کار رفته، فرهنگ در این جمله درحالی‌که سرش پایین بود با خودش خندید) هیچ‌کدام به‌اندازه‌ی او این‌طور خشک و جدی نبودیم. او اصلاً میلی به‌شوخی و مزاح ندارد. راستی اگر‌ها در هوا آویزانت نمی‌کرد می‌خواستی چه‌کاری در حق فرنگیس کنی؟) فرهنگ متن ورق به‌اصطلاح نامه‌ی آقای نیکپا را دوبار خواند و در هر دو بار در جمله‌ی اعتماد به‌سقف به‌خودش لب‌خند زد راسخ در هر حالتی می‌توانست لب‌خند را بر لبان او بیاورد واقعاً هم چرا؟‌ها اندکی هم که شده بود شمه‌ای از شوخ‌طبعی مامایش را به‌ارث نبرده بود؟

فرهنگ نفهمید که مقام دهم، نهم و هشتم را کی و یا کدام تیم برنده شده؛ ولی فهمید که برنده‌ی مقام هفتم دو برادر دوقلو از منطقه‌ی آی خانم بود که اسم‌شان احسان نایل و سهراب نایل بود، والدین شان هم

در همان منزل حضور داشتند و برای پسران شان کف می‌زدند. اگر در یک نگاه سهراب و احسان را کسی می‌دید نمی‌توانست به آسانی باور کند که آن‌ها همسن و سال سلطان‌زاده فرهنگ باشند. سهراب و احسان نایل دو پسر با قد نسبتاً خوب و اندام چاقی بودند و گونه‌های‌شان بیشتر از معمول سرخ بود. و فرهنگ یک پسر لاغر و استخوانی بود، به‌طوری که اگر کمی بیشتر در چوکی‌اش فرو می‌رفت کسی نمی‌فهمید که او این‌جا هست یا نه؛ مگر سهراب و احسان نایل درست نقطه‌ی برعکس‌اش بودند.

مقام‌های ششم را یک گروه دو نفری که شامل یک دختر و پسر ماما می‌شدند، گرفته بودند. فرهنگ درست متوجه نشد که پسر چه نام دارد؛ ولی دختر اسمش آتنا بود و یازده سال داشت، آتنا به‌مادرش که در این مراسم حضور داشت، دست تکان داد؛ ولی خیلی خوب معلوم بود که از نتیجه به‌دست آورده ناراحت است و مقام پنجم را گروه دیگری که شامل دو دختر و پسر هم‌دوره‌ای ۱۲ساله‌ای مدرسه که آناهیتا باران و میلان جاوید نام داشتند، به دست آوردند. میلان جاوید پسر متحرکی بود و به‌نظر می‌رسید که نمی‌تواند روی چوکی خودش دوام بیاورد و هر لحظه جابه‌جا می‌شد، موهایش را رنگ زرد کرده بود و آن را در وسط سرش جمع کرده که به‌نظر فرهنگ شیوه‌ای عجیب و غریبی برای موی بود و یا شاید هم چون خودش همیشه موهایش به یک حالت بود و به‌ندرت تغییری در شکل آن به‌وجود می‌آمد شکل موی میلان را متفاوت‌تر دیده باشد.

آناهیتا باران برعکس میلان شخص آرامی بود، فرهنگ شک داشت که او در جرّیان معرفی برنده‌ها، حتا یک پلک هم زده باشد. در کامیان و کاخ سینا کسی در مورد اصلاح چهره و موی افراد اظهارنظر نمی‌کردند، ولی گاهی‌وقت‌ها اشخاصی انگشت نما می‌شدند و فرهنگ خوش‌حال بود که یکی از آن‌ها نیست.

بانو نیلوفر وقفه‌ی خیلی کوتاهی گرفت و از سلطان سوفیا خواست که بیاید و سخنانش را ایراد کند. سلطان سوفیا مانند همیشه با صلابت و اقتدار به‌جایگاه رفت و سخنانش را با عرض خوش آمد و سپاس از

مسئولین برگزاری این مسابقه‌ها بیان کرد. سلطان سوفیا سخنانش را ادامه داد.

و از اشتراک‌کنندگان این مسابقه‌ها که شامل دختران و پسران شجاع این شهر هست هم سیاست‌گذاری ویژه‌ای به‌عنوان سلطان این شهر داشته باشم. شما ثابت کردید که افراد قابل‌اعتمادی هستید که بتوانیم مسایل مهم و ارزشمند را در سال‌ها و دهه‌های بعدی به‌دوش شما بسپاریم. من می‌توانم درک کنم تمامی این ده تیم اشتراک‌کننده که در مجموع ۱۹ نفر می‌شد، چقدر خسته هستید و برای همین نمی‌خواهم وقت زیادی را بگیرم و بعد از لحظه‌ای سخنانم را به‌پایان می‌رسانم اما می‌خواهم بگویم که شما همه قهرمان هستید خوب البته شاید در امتیازها و مقامی که گرفتید، اندکی تفاوت داشته باشید اما این که فقط با یک روز آشنایی و سیر در کاخ سینا توانستید خیلی خوب از عهده مأموریت تان در وقت معین برآید شما را برجسته و مطرح می‌سازد. (لبخندی می‌زند) امیدوارم روزی شماها قهرمانان کوچک کامیان را به‌عنوان بهترین و بزرگ‌ترین ساحره‌ها و جادوگران نه تنها شهر کامیان بل که تمام دنیای جادویی ببینم که باعث افتخار بزرگی به کامیان و رهبری کاخ سینا خواهد بود. می‌دانید که شما آینده‌داران این شهر هستید و معلوم‌دار که برای ما قهرمانید. آخرین حرفی که می‌خواهم بگویم این است که در حین گردش در کاخ امیدوارم مراعات حال پرچم‌داران را هم بکنید و دخترها و پسرهای منظمی باشید.

بعد از اتمام حرف‌های آخرش تمامی حضار مراسم را از نظر گذراند و نگاه‌اش روی فرهنگ ثابت ماند و فرهنگ هم با یک لبخند خیلی دل‌نشین نگاه مادرش را جواب داد. اندکی بعد وقتی دید مشغول صحبت با بانو نیلوفر نیکپا بود و توجهی خیلی زیادی به آن‌ها نداشت.

نیلوفر نیکپا که یکی از سه داور این مسابقه بود، اسامی افراد را به‌خوانش گرفت بدون این که ترتیب مقام و امتیازات آن‌ها را در نظر بگیرد. برنده‌ی مقام چهارم خواهر و برادری از منطقه‌ی کوهستان بابا بودند. (کوهستان بابا منطقه‌ی است که در آن‌جا بیشتر ساحره‌ها

و جادوگران می‌زیستند.) و معلوم بود برادرش از نتیجه به‌دست آمده راضی به‌نظر می‌رسید فرهنگ بطرفش لبخندی زد و او هم در مقابل جواب لبخند فرهنگ را با تکان دادن دستش به‌عنوان سلام داد.

فرنگیس آهسته در گوش فرهنگ چیزهای گفت که او دقیق متوجه نشد و سرانجام وقتی فرنگیس با دستش تکان محکمی به‌شانه‌اش داد با حالتی عصبانی گفت: چه گپ است؟ فرنگیس درحالی که نگاه‌اش روی نیلوفر نیکپا ثابت بود گفت: «من شرط می‌زنم آن دو دختر و پسری که چهره‌های سفید با دانه‌های کوچک سرخ دارند برنده‌ی مقام اوّل می‌شوند. حاضر می‌شوی آن نقاشی پدر رویش شرط ببندم.»

این طور فکر نمی‌کنم، چرا آن دو تا؟ برنده حتماً تیم دیگری است. پس آن نقاشی سرانجام به‌من برمی‌گردد و این بار آن در اتاق کارم نصبش می‌کنم. فرهنگ این حرف‌ها را درحالی که خیلی مطمئن هم به‌نظر نمی‌رسید به‌فرنگیس گفت.

بانو نیلوفر نیکپا با گفتن این که برنده مقام اوّل امسال ... صحبت‌های آنان را متوقف کرد و هر دو سرشان را بالا کردند تا ببینند قهرمان کیست و کی شرط را می‌برد. بانو نیلوفر در ادامه حرف‌هایش گفت: «و گروهی که توانستند امسال بیشترین امتیازات و بهترین کارنامه را از سوی داوران، کمک‌کاران و شماری از پرچم‌داران کاخ سینا به‌دست آورند، در این جا حرفش را متوقف کرد و به‌تمامی اشخاصی که با هیجان خیره شده بودند، نگاهی انداخت و برای این که هیجان آن‌ها را بیشتر کند، مسیر را منحرف ساخت و گفت امسال در یک اقدام تقریباً جدید پرچم‌داران کاخ سینا هم توانستند به‌اشتراک کنندگان امتیاز بدهند پس ... بله!!! برنده مقام اوّل مسابقه‌ها امسال.»

فرنگیس با بی‌قراری گفت: خوب، زود شو. سرانجام کی اوّل می‌شود؟ خدای من! فرهنگ در جواب فقط نگاهی به‌او انداخت و چیزی نگفت. بیخشید مثل این که برنده‌های مقام سوّم و دوم را بیان نکردیم، خوب بیایید بدون ترتیب بیان کنیم.

در این جا تمامی حاضران تالار را از نظر گذراند و بعد طوری که

بخواهد دهانش را کج و کور کند (فرهنگ خیلی مطمئن نبود که بانو نیلوفر دقیقاً می‌خواست حس بی‌اعتنایی به‌حاضرین بدهد، شاید خودش خیالاتی شده بود) همراه با کمی اهممم هممم کردن گفت: « ببینید پسرها و دخترها این مقام‌هایی که گرفتید، مقام‌های کمی نیستند پس امیدوارم ناراحت نشده باشید، و حالا از دو برنده‌ای که مقام سوّم را بردند می‌خواهم به‌محضر ما تشریف بیاورند و بعد هم به‌جایگاه تمامی قهرمانان بروند. می‌فهمید ما امسال در این مسابقه‌ها یک استعداد نخبه را کشف کردیم و برای همین است که هر سال برای این مسابقه‌ها هیجان زده ایم خوب به‌هرحال فکر کنم دور شدیم یعنی خیلی دور شدیم، فقط امیدوارم قلب‌های شما از سینه بیرون نزده باشد چون مقام سوّم ما را یک گروه نخبه نویسنده که شامل سرینا فروغ و سالار فروغ می‌شود گرفته و برنده مقام دوم ما هم... ببینید خیلی استثنایی است چون این یکی از موارد معدودی است که ما فقط یک برنده داشتیم یعنی طوری که این برنده شامل یک گروه نمی‌شود(و در این‌جا طوری چشمان‌اش را چرخاند که فرهنگ فکر کرد بانو نیلوفر می‌خواهد با این کار خودش هم اظهار بی‌اطلاعی و تعجب کند) و آن قهرمان ما هم... فکر کنم تا حالا حتماً فهمیده‌اید،(در این‌جا تا جایی که فرهنگ متوجه شد چشمان بانو نیلوفر به‌سمت دختری با لباس خیلی برازنده که موهای دراز داشت و آن را بلند بسته بود چرخید) و بعد از یکی دو لحظه مکث گفت بانو لونا تابان لطفاً! به‌سمت قهرمانان در حرکت باشید چون مقام استثنایی و دوم امسال را شما برنده شده‌اید. بله عزیزم، خودت!» فرهنگ با خود فکر کرد که بانو نیلوفر نیکپا چقدر مهربان هست، خوب معلوم بود که لونا خواهد آمد نیازی به‌این‌همه تعارف نبود.

فرنگیس سرش را به‌نشانه بی‌حوصلگی به‌فرهنگ تکان داد و فرهنگ هم در جواب دهانش را برای او کج ساخت؛ ولی خیلی زود به‌حالت اولش برگشت چون می‌ترسید کسی متوجه شود به‌خصوص سلطان سوفیا را...؛ ولی وقتی با چشمان‌اش اطراف را کاوید دید سلطان سوفیا مشغول صحبت با ساره مالک پزشک رسمی سلطنتی بود که به‌نظر می‌رسید تازه به‌تالار آمده باشد، به‌نظر نمی‌رسید ساره مالک انگشتر

همیشگی سبز تیره‌اش را در انگشت داشته باشد؛ ولی فرهنگ خیلی هم از آن مطمئن نبود چون از این فاصله دور نمی‌شد دید در دستانش چه هست و یا چه نیست، آن‌ها توجهی خیلی زیادی به اطراف و خصوصاً سمت فرهنگ و فرنگیس نداشتند و همین خیال فرهنگ را از این بابت راحت ساخت.

منیر مالک پسر ساره مالک هم در کنارش بود؛ ولی ایستاده بود و به نظر می‌رسید جایی برای او نمانده و یا او خودش خواسته در کنار مادرش باشد وقتی خواست منیر را صدا کند متوجه شد که از او دورتر هست و صدایش ممکن است بلند شود که یک بی‌زکاتی است و بعد خودش هم خیلی نخواست مزاحم منیر شود چون او همیشه به مادرش چسبیده بود.

روی ورقی که در دستش بود نگاه کرد و خواست خطاب به فرنگیس چیزهایی بنویسد؛ ولی متوجه نشد که قلم نی ندارد و وقتی کوشش کرد با دستانش جادو کند ناامید شد چون فقط چند شکل بی‌معنی روی ورق نقش بستند که آن‌هم در عرض چند ثانیه از بین رفتند جدا از این که نوشته‌های آقای راسخ را پاک کردند نشانه‌های سفیدتری هم از خود بجا گذاشتند.

فقط خدا کند آن دختر و پسری که فرنگیس گفته بود اول نشوند گرچه امکان هم نداشت چون آن‌ها یگانه گروهی بودند که تا فعلاً مقامی نگرفته بودند و تنها مقامی هم که باقی بود همان مقام اول بود؛ ولی او سلطان‌زاده فرهنگ بود و تا آخر تسلیم نمی‌شد. فرهنگ گاهی وقت‌ها با این حرف‌ها دلش را خوش می‌ساخت، فرنگیس تا حالا در چندین شرط از او برده بود و این بار هم می‌برد چون احتمال خیلی کمی وجود داشت نقاشی آقای نوید دوباره به فرهنگ برگردد.

سپوژمی روشن، و مراد فرح از کوهستان سلین و رود هیرمند برنده مقام اول مسابقه‌هایی امسال شدند.

نیولوفرنیکا سرانجام با اعلام اسامی برندگان مقام اول خیال همه را جمع کرد و در ادامه از آن دو برنده خواست تا به جایگاه بیایند و

لوح افتخار و تکت سیر سه روزه در کاخ سینا و کوهستان بابا و جایزه نقدی ۶۷۰ کام (واحد پولی کاغذی شهر کامیان) را از محضر سلطان سوفیا بگیرد. فرهنگ نگاهی انداخت تا ببیند برندگان چه کسانی اند؛ ولی مثلی که امروز سرنوشت با او یار نبود، فرنگیس دوباره شرط را برده بود و برندگان سپوزمی روشن و مراد فرح همان دو دختر و پسری با چهره سفید و دانه‌های کوچک سرخ بودند.

لعنتی، نقاشی پدرش برای دومین بار از دستش رفت. اصلاً اشتباه از خودش بود که اوّلین بار خودش روی آن شرط بست. آه خدا چرا این دو دختر و پسر آشنا به نظر می‌آمدند؟ فرهنگ آن‌ها را در کجا دیده بود، کتاب‌خانه، مدرسه‌ی جادوگری ماردوش، و یا در کاخ سینا. چرا به یادش نمی‌آمد؟ و یا اصلاً فرهنگ آن‌ها را کی دیده بود، دیروز، امروز، فردا اصلاً امکان نداشت چون تا هنوز نیامده بود. شاید به کاخ سینا، همه روزه افراد زیادی می‌آمدند و می‌رفتند چون یک‌سالن مخصوص مسافرت به شهرهای جادویی در سمت غرب کاخ سینا وجود داشت که روزانه حدود ۲۰ یا ۳۰ نفر از طریق آن به سفر می‌رفتند، شاید آن دختر و پسر هم...، نه امکان نداشت.

کوهستان سلین و رود هیرمند در ذهنش یکی دو بار چرخ خوردند مثل این که بانو نیلوفر علاقه‌ی زیادی به جزییات داشته ورنه لازم نبود در جریان معرفی هر قهرمانی شمرده شمرده بگوید از کدام منطقه، کدام کوه و یا کدام رود...

فرهنگ به چهره دو برنده مسابقه‌ها که خوش‌حال و هیجانی بودند نگاه کرد و از خودش پرسید، آیا سلطان‌زاده‌ها نمی‌توانند در این مسابقه‌ها اشتراک کنند. این به هیچ وجه عادلانه نیست. فرهنگ هر چه فکر کرد نفهمید که این دو با هم چه نسبتی دارند، اسامی خانوادگی آن‌ها با هم فرق داشت مگر از بانو نیکپا هم با دخترش‌ها فرق ندارد. برای این که بفهمد آهسته از فرنگیس پرسید: این دو برنده با هم چه نسبتی دارند؟ فرنگیس پاسخ داد که: فکر کنم دختر و پسر کاکا باشند. هرا همین طور یک چیزهای گفت.

فرهنگ برای یک لحظه‌ای مات ماند؛ ولی بعدش خیلی سریع گفت:

پس تو می‌دانستی کی برنده می‌شود، نه. هرا قبلاً به تو گفته بود.

فرنگیس با بی‌حوصلگی جواب داد: احمق نباش. تنها سلطان و نیلوفر از برنده‌ها می‌دانستند. امروز مطمئنم دیوانه شدی. هرا از کجا باید بفهمد؟ و بی‌اعتنا به فرهنگ به صحبت با سپوژمی روشن‌دختری که برنده شده بود پرداخت. هرا حتماً می‌فهمید هر چه نباشد او یک پرچم‌دار بود و شاید حتی به اشتراک‌کننده‌ها امتیازی هم داده بود. هرا خیلی چیزها را می‌فهمید که فرهنگ‌ها نمی‌توانست درباره‌ی شان فکر کند. فرهنگ بعد از اشاره سلطان سوفیا از جایگاهش برخاست و به سمت برنده‌ها رفت و با هر دو برنده دست داد. سپوژمی هم قد فرهنگ و مراد بود و چهره سفید روشن با دانه‌های کوچک سرخ داشت که خیلی هم بی‌شبهت به پسر کاکایش نبود؛ ولی با آن‌هم تفاوت‌هایی داشتند، مراد لاغرتر بود و چشمان سبز رنگ داشت که به اندازه چشمان فرهنگ تیره نبودند درحالی‌که مونا چشمان سیاه داشت و هدمندتر از مراد به نظر می‌رسید. مراد و سپوژمی جهت‌های مشترکی هم داشتند.

مراد خیلی با فرنگیس گرم گرفته بود و معلوم می‌شد از بحث جاری لذت می‌برند که به گمان فرهنگ بیشتر درباره‌ی کاخ سینا و مدرسه جادویی ماردوش حرف می‌زدند، فرنگیس گفت: امروز من و سلطان‌زاده فرهنگ هم قرار است به آن مدرسه برویم. فکر کنم یکی از پرچم‌داران ما را همراهی خواهد کرد.

مراد در جواب خیلی مشتاقانه گفت: «این برای مدرسه ماردوش یک افتخار است که سلطان‌زاده‌های کاخ سینا و کامیان در آن تشریف داشته باشند. من واقعاً نمی‌دانم؛ ولی خیلی خوش‌حالم. من و سپوژمی برای این مسابقه خیلی زحمت کشیده بودیم. مونا حرف آن‌ها را قطع کرد و گفت: در اوّل من خیلی دوست نداشتم به این مسابقه‌ها بیایم چون فکر نمی‌کردم بین این‌همه اشتراک‌کننده از نقاط مختلف کامیان برنده شویم؛ ولی مراد دست بردار نبود و به خاطر همین پدرم اسم هر دو ما را در پایپروس اشتراک‌کنندگان مسابقه نوشت که به نظر من واقعاً کار شانس‌آوری بود.»

فرهنگ دقیق به حرف‌های سپوژمی گوش داد و بعد گفت: ولی حالا که برنده شدید و به‌نظرم این خیلی مهم هست. شما عکس گرفتید؟ بعد از آن که چهره متعجب سپوژمی را دید سریع افزود عکس یعنی با سلطان سوفیا بعد از برنده شدن مسابقه. سپوژمی بعد از چند ثانیه فکر گفت: «در این مسابقه همه به یک شکلی برنده هستند. مثلاً مقام استثنایی به لونا رسید که همان مقام دوم بود و ما...؛ ولی در این جا حرف هایش را قطع کرد و رو به‌مراد از این که شاید او عکس گرفته باشد پرسید.»

به‌نظر فرهنگ سپوژمی حتا از به‌دست آوردن این مقام هم راضی نبود، ولی واقعاً این لونا کی بود که بانو نیلوفر مقامش را استثنایی خواند، سپوژمی تا جایی حق به‌جانب بود.

فرهنگ خیلی سریع خودش را از این افکار بیرون کرد و از مراد درباره‌ی مراحل مسابقه پرسید تا بفهمد آن‌ها در کاخ سینا به‌دنبال چه بودند؟

مراد در جواب توضیح خیلی کاملی نداد شاید چون وقت نداشت و در ضمن هم افزود که او و سپوژمی امروز صبح صحنه‌ای تصادف کوچکی با سلطان‌زاده فرهنگ داشتند و در آن‌جا بود که فرهنگ به‌یاد آورد که سپوژمی و مراد را کجا دیده. او امروز صبح حین رفتن به‌خوابگاه فرنگیس با آن‌ها برخورد کرده بود و حتا آن‌ها هم معذرت خواهی کرده بودند برای همین با اشتیاق پرسید شما به کتاب‌خانه می‌رفتید، پس حتماً به‌دنبال کدام کتاب بودید؟

فرنگیس به‌عوض مراد پاسخ داد: «فکر کنم بهتر باشد بفهمید که این سلطان‌زاده فرهنگ ما در امور کتاب و کتاب‌خانه‌داری یک نابغه‌ی تمام‌عیار هست. در این مورد من کاملاً مطمئن هستم.»

فصل چهارم

شاهزاده‌ی آتن



شاهزاده‌ی آتن

صدایی با گفتار زیر: «فکر کنم وارد بحث شما شدم، متاسفم؛ ولی سلطان‌زاده فرهنگ، می‌شود چند لحظه من را همراهی کنید.» بحث آن‌ها را متوقف کرد که بازهم همان‌ها بود. مگر نمی‌شد هر دو حتا برای یک‌بار هم که شده مزاحم او نشود درست است که جدی و منظم بودن هر دو مشخصه‌ای خوبی بود؛ ولی او هیچ‌گاه فرهنگ را در کاری آرام نمی‌گذاشت و تنها زمانی فرهنگ از دست او آسوده بود که هر دو می‌خوابید و یا در کاخ نمی‌بود.

فرهنگ با بی‌علاقگی مسیر صحبت را به‌دیدار بعد کشاند و گفت: «چرا نه بانو‌ها، حتما. مراد و سپوژمی هم برای خداحافظی با آن‌ها دست دادند و فرهنگ و فرنگیس را تنها گذاشتند چون سپوژمی می‌خواست به دیدن پدر و مادرش که آن روز به کاخ سینا آمده بودند برود.»

پدر و مادر سپوژمی هم اندکی شباهت‌هایی با او داشتند؛ ولی پدرش زرد چهره بود، و قد بلندی داشت و خیلی منظم به‌نظر می‌آمد و در ضمن موهایش هم زرد بود. و مادرش با وجود برنده شدن دخترش اندکی آشفته و نگران به‌نظر می‌رسید.

مادر سپوژمی هم خصوصیات چهره دخترش را داشت موهایش هم هم‌مانند دخترش، دراز و سیاه بودند که فرهنگ فکر کرد اگر آن‌ها را شبیه سلطان سوفیا باز می‌گذاشتند زیباتر به‌نظر می‌رسید نه این‌که

خیلی محکم ببندد که البته خیلی هم به فرهنگ ربط نداشت و به سلیقه خود شخص برمی گشت.

از گفتن این حرف به فرنگیس و هرا خودداری کرد چون می دانست که هر دو خواهند گفت به تو ربطی ندارد. هرا که همیشه همین طوری بود، نه به کسی غرض نداشت و نه هم اجازه می داد کسی به امور او مداخله کند، فرهنگ نمی دانست چرا گاهی وقت ها هرا و فرنگیس عجیب و غریب می شدند در واقع این بعضی از اشخاص کاخ سینا و یا حتی کامیان بودند که عجیب و غریب و غیرقابل پیش بینی بود تا دیوها.

وقتی وارد اتاق کوچک پهلوی کتابخانه شدند که انبار وسایل مربوط به پاک کاری کمک کاران بود هرا با حالتی هشدار دهنده گفت: «امروز دو سفیر از شهر آتن داریم که شامل یکی از فرزندان شاه شهر آتن و سفیر رسمی امور خارجی آنها می شود، فکر کنم خودت بفهمی منظورم چیست؟»

فرهنگ با حالت آرام و مطمئن پاسخ داد: «درست است هرا. درست است. امروز حواسم را جمع می کنم، به وقت میرسم، نظم و انضباط را رعایت می کنم و با فرنگیس هم دعوا نمی کنم. قبول؟ البته به یک شرط!...» چشمان اش را به نشانه‌ی موفقیت به هرا بالا برد و وقتی او جواب مثبت داد دوباره آنها را پایین آورد و پرسید:

«چرا پدر و مادر مراد نیامده بودند مگر فرزندشان برنده نشده بود یعنی این قدر مصروف بودند؟»

به نظر می رسید هرا به فکر فرورفته و یا هم تحت تاثیر قرار گرفته؛ ولی مثل آن که دوباره به حالت عادی برگشته باشد در جواب فرهنگ گفت که پدر و مادر مراد فوت کرده اند.

فرهنگ شوکه شد اصلاً انتظار چنین چیزی را نداشت، فکر می کرد شاید هرا بگوید آنها در یک جای دور بودند و یا در یک مسافرت رفته بودند و یا مریض و در شفاخانه بستری بودند؛ ولی به هیچ وجه فکر نمی کرد مرده باشند.

فرهنگ به فکر این که آن‌ها چه کاره بوده باشند از هرا پرسید؛ ولی هرا برخلاف معمول، دیرتر جواب داد که فرهنگ را بیشتر متعجب ساخت. هرا درحالی که می‌کوشید نگاه‌اش را از فرنگیس بدزد گفت: «پرچم‌دار بودند؛ ولی نه یک پرچم‌دار عادی، از پرچم‌داران با تجربه بودند.» یک‌بار فرهنگ حس کرد چشمان هرا پُر اشک شده؛ ولی خیلی زود از این فکرش منصرف شد.

هرا بعد از آن که چشمان‌اش را به سمت فرهنگ نشانه گرفت گفت: «بله قبول شد؛ ولی بگذریم. حالا بیا یک معامله‌ی کوچک کنیم. قبول داری؟»

فرهنگ با چشمان استفهامی و اشتیاق پرسید: «چه معامله‌ای؟» ولی بعد مثل آن که از خیرش گذشته باشد پرسید و پدر و مادر سپوژمی چه کاره اند؟ هرا در جواب فقط گفت، واحد امنیتی، و بعد دوباره در انتظار پاسخ فرهنگ ماند. فرهنگ دوباره اصرار کرد واحد امنیتی؛ ولی چه‌طوری پس چرا در بخش امنیتی این روز نبودند؟

هرا با بی‌حوصلگی کامل گفت: «من از کجا باید بفهمم. خودت فکر کن!» مگر من سلطان سوفیا و یا جنگل داستان هستم، بیخشید می‌خواستم بگویم سلطان سوفیا. حرف آن جنگل را فعلاً رها کن. خوب حالا؟ فرهنگ خیلی زود قبول کرد و در انتظار حرف‌های بیشتری از هرا ماند؛ اما هرا در جوابش فقط با گفتن این که اگر بردیم یعنی هر دوی ما، نقاشی آقا نوید دوباره به منزل تو برمی‌گردد، چه نظری داری؟ و بعد دستانش را به هم فشرد که فرهنگ را بیشتر علاقه‌مند ساخت.

فرهنگ فریادی از خوش‌حالی کشید و بدون این که جواب رد یا قبولی بانو هرا را بدهد گفت: «یعنی نقاشی پدر دوباره برمی‌گردد پیش من؟ خیلی قابل باور نیست! یعنی تو چه‌طوری؟ حتماً نقشه‌ای داری، عزیزم!» ولی چشمک نزد.

هرا از کلمه‌ی عزیزم بدش می‌آمد و برای همین بود که فرهنگ تا که می‌توانست آن را در آخر و یا اوّل جمله‌هایش استفاده می‌کرد البته فقط در مواقعی که تنها بودند و یا فرنگیس و آقای آرش حضور داشتند.

آرش نواسه‌ی کا‌کای سلطان سوفیا بود و پسر آقای منصور کامی (بارها
 هرا گفته بود حیف کامیان و کاخ سینا که شخصیتی هم‌مانند منصور
 دارد و فرهنگ می‌دانست که آقای منصور با وصف تمامی قدرت و
 بدی هایش از هرا می‌ترسید و خیلی با او به‌مشاجره نمی‌پرداخت).
 آرش هم یکی از اعضای خاندان سلطنتی به‌شمار می‌رفت؛ ولی چون
 سلطان‌زاده نبود او را با لقب آقا خطاب می‌کردند، و فرهنگ هم نیمه
 با او دوست بود، آرش همسن فرنگیس و یک‌سال بزرگ‌تر از فرهنگ
 بود. او خیلی اجتماعی به‌نظر نمی‌رسید و همین باعث شده بود فرهنگ
 خیلی با او احساس صمیمیت نداشته باشد. آرش یک برادر بزرگ‌تر
 هم داشت که چند ماه می‌شد به یک سفر خارجی رفته بود و تا فعلاً
 که برنگشته بود؛ ولی تا آن‌جایی که فرهنگ می‌دانست آرش با هیچ
 یکی از اعضای خانواده‌اش به‌جز مادرش صمیمی نبود و یک‌جا به‌نظر
 نمی‌رسید.

هرا با حالت بی تفاوت و مثل آن که اشتیاقش را از دست داده باشد
 گفت: و این یعنی؟... فرهنگ قبل از آن که حرف دیگری از دهان هرا
 خارج شود با گفتن این که درست است و معامله شد هم خیال خودش
 و هم خیال هرا را راحت ساخت.

هلنا دختر قد بلند و سیاه موی، شهرزاده‌ی آتن بود که همراه با هیاتی
 شامل سفیر شهر آتن در کامیان و شماری از کمک‌کاران و دو عضو
 از خاندان سلطنتی آتن برای اولین بار به کامیان و کاخ سینا آمده بود.
 آن وقت بود که فرهنگ فهمید یکی از دو شهرزاده‌ی آتن که هرا از
 آن اسم برده بود، همین هلنا بوده تعجب کرد که چقدر شاهزاده
 سلطان‌زاده‌های همسن و سال او در شهرها و سرزمین‌های جادویی و
 یا شهر دیوها وجود دارد. هلنا دختر زیبایی بود و چشمان‌اش آبی رنگ
 بودند و در اولین ملاقات فرهنگ حس کرد واقعا از هلنا و طرز حرف
 زدنش خوشش می‌آید مثل آن بود که سال‌ها او را بشناسد.

در مورد هلنا فقط یک مشکل خیلی کوچک وجود داشت و آن این که
 هلنا فارسی را به‌خوبی لاتین حرف نمی‌زد که البته مشکلی هم نبود
 چون فارسی‌زبان منطقه‌ی او نبود. هلنا خیلی خوب منظور فرهنگ را

می‌فهمید یعنی در فهمیدن زبان فارسی مشکلی نداشت و خودش هم خیلی خوب حرف می‌زد؛ ولی با آن‌هم فهمیده می‌شد که فارسی‌زبان نیست.

حرف زدن با هلنا به راحتی حرف زدن با فرنگیس و هرا بود؛ ولی نه به راحتی دعوا کردن و یا آزار دادن آن‌ها، او صمیمی به نظر می‌رسید و همین باعث می‌شد تا فرهنگ حس راحت پیدا کند ورنه او هیچ‌گاه در حرف زدن با دخترها خوب نبود (که ربطی نسبتاً مستقیمی هم به سن جوانش داشت) ولی این یکی فرق داشت. هلنا از تفاوت‌های آتن و کامیان گفت و به نظر می‌رسید این شهر برایش جذابیت داشته باشد چون همواره درباره‌ی آن از فرهنگ می‌پرسید.

هلنا با علاقه‌مندی پرسید: «شما در کامیان چند کتاب‌خانه دارید؟ یکی، دوتا و یا بیشتر. می‌خواهم بفهمم آیا به اندازه کتاب‌خانه‌های آتن هست یا نه؟»

فرهنگ کوشش کرد به یاد بیاورد که تا حالا در چند کتاب‌خانه‌ی کامیان بوده و مطالعه کرده تا بتواند جواب دقیقی به هلنا بدهد. تا خواست بگوید کتاب‌خانه‌ی کاخ سینا و مدرسه جادوگری ماردوش از کتاب‌خانه‌های مشهور کامیان هست، هلنا با عجله گفت: «این سوال از تو ایرادی ندارد که چون تا جایی که شنیدم کتابخوان خوبی هستی. راستش همین چند لحظه پیش سلطان‌زاده فرنگیس درباره ات برایم گفت. این‌طور نیست؟»

- خوب، کتاب که خیلی دوست دارم؛ ولی فکر نکنم به اندازه‌ی شما. من درباره‌ی شهرها و ممالک خارجی چه جادویی و یا غیرجادویی معلومات ندارم.

هلنا گفت: «فرقی نمی‌کند. حتماً یاد می‌گیری، کتاب‌خوان بودن مشخصه‌ای خوبی برای یک سلطان‌زاده هست. من فکر کنم سلطان بعدی شهر کامیان...»

فرهنگ با عجله حرفش را قطع کرد و گفت: «سلطان بعدی فرنگیس هست، نه من. درحالی‌که آرزو می‌کنم سلطان سوفیا سال‌ها با ما باشد؛

اما فرنگیس فرزند ارشد هست.»

فرهنگ این حرف‌ها را گفت؛ ولی همان لحظه آرزو کرد کاش می‌توانست حرفش را پس بگیرد. پدیدن میان حرف‌های یک شهبازده‌ی خارجی اصلاً کار عاقلانه‌ای نبود.

هلنا دوباره گفت: «می‌دانم سلطان بعدی فرنگیس هست، در این باره کم و بیش معلومات دارم؛ اما آن‌چه می‌خواستم بگویم این نبود. آن‌چه می‌گفتم این بود که من یک برادر تقریباً همسن و سال تو دارم؛ ولی او بی پروا و سر به هوا هست البته که فعلاً خیلی جوان هست؛ اما پرسیوس قرار است شاه بعدی آتن باشد. می‌بینی که کامیان و آتن تفاوت‌های بسیاری دارند.» بعد چشمان‌اش را به‌حالت بی تفاوتی چرخاند و افزود:

«پدرم خیلی دوست داشت به کامیان بیاید فکر کنم آخرین باری که آمده بود من دو یا سه ساله بودم؛ ولی حالا سال‌ها از آن سفر می‌گذرد. می‌دانی پدرم خیلی از کامیان خوشش آمده بود فقط امیدوارم وقتی سلطان شما هم به‌شهر ما بیایند هم‌مانند پدرم لذت ببرند. راستی چرا من را به‌یک گردش به کاخ سینا دعوت نمی‌کنی، شهبازده؛ ولی بعد دوباره سریع افزوده سلطان‌زاده فرهنگ.»

فرهنگ هنوز از ناراحتی قطع کردن حرف هلنا بیرون نشده بود؛ ولی با تکان سرش موافقت کرد و بعد گفت که اگر هلنا بخواهد می‌تواند او را فرهنگ صدا بزند در این باره مشکلی نیست؛ ولی وقتی هلنا گفت نه و افزود که فکر همین‌طور رسمی بهتر است اصرار نکرد.

ولی بعد طوری که یادش آمده باشد گفت: شما فرنگیس را دیدید؟ یعنی خیلی وقت پیش آمدید. چون من همین‌که خبر شدم هیات شهر آتن آمده خودم را رساندم؛ ولی مثلی که فرنگیس از شما استقبال کرد.

هلنا با لبخند روی لب هایش گفت: «خیلی وقت هم که نیامده بودیم. من و جناب سفیر شهر مان بعد از ظهر رسیدیم و راستش را بگویم استقبال خیلی خوبی هم از ما شد، فرنگیس را کمی پیش تر از شما دیدم و برای همین کمی حرف زدیم. سینا واقعاً کاخ قشنگی هست.

فرهنگ دوباره با حالت احساس رضایت گفت، کاخ المپ هم خیلی قشنگ است، مگر نه؟ هلنا زیاد حرف نزد و فقط با گفتن این که کاخ‌های سلطنتی اکثراً قشنگ هستند اکتفا کرد.

هلنا در طول گردش در کاخ زیاد حرف زد و فرهنگ دریافت که کتاب‌خوان تر از او هم وجود دارد؛ ولی فرقی نمی‌کرد هلنا شهزاده‌ی آتن و از او یک‌سال بزرگ‌تر بود پس ایرادی نداشت که فرهنگ هم در سن او معلومات و اطلاعاتش درباره‌ی شهرهای خارجی دنیای جادو و حتا غیر جادو را بیشتر کند.

او هنوز یک‌سال فرصت داشت که البته این فقط یک دلخوشی برای خودش بود. این واقعاً یک درس خوبی بود حالا چه فرهنگ یا چه فرنگیس، هر دو باید قبل از سفر به یک شهر خارجی دیگر گنجینه‌ای از معلومات با خودشان داشته باشند هر چه نباشد به کار خواهد آمد.

هلنا درباره‌ی پزشک کاخ سینا پرسید، در واقع او می‌خواست او بفهمد در شهر کامیان مردم برای مداوای مریضی‌های شان از چه طور داروها و معجون‌ها استفاده می‌کنند.

فرهنگ با آن که در این باره خبره هم نبود با آن هم گفت: «ساره مالک پزشک خانوادگی سلطنتی هست. بیشتر از یک دهه است که کاخ سینا پزشک جدیدی دعوت نکرده، بانو مالک واقعاً پزشک خوبی هست فقط معجون‌ها و جوشانده‌های خیلی بدمزه و تلخ هستند. فقط همین! فکر کنم تمامی پزشک‌ها هم‌چو معجون‌هایی بسازند.»

از این جمله‌ها فرهنگ هلنا خندید، در جرّیان خنده‌هایش گفت: «واقعاً ببخشی! ولی مثل این که دل خوشی از معجون‌ها و داروها نداری. من هم خیلی از دارو و درمان خوشم نمی‌آید و برای همین از خودم محافظت می‌کنم.» هلنا بعد از آن که خنده‌اش را بس کرد افزود:

«خوب، بگو. مثلاً بدترین یا بهتر بگویم بدمزه‌ترین معجون بانو سایره نخیر فکر کنم گفتم ساره، چه بود و دقیقاً کی مجبور شدی بخوری؟ معمولاً معجون‌های شکستگی استخوان و یا مصدومیت‌های جزئی و یا حتا گاهی وقت‌ها قوی خیلی بدمزه و تلخ هستند. در آتن که این‌طوری

هست؛ ولی در کامیان نمی‌فهمم.»

فرهنگ کوشید دقیق به یاد بیاورد کی مجبور شده بود از جوشانده‌های بدمزه ساره مالک را بخورد. خیلی بد بود، تجربه وحشتناکی بود یک بار او بعد از آن که مجبور شد معجونی را به خاطر شکستگی استخوان پایش بخورد، که آن هم به خاطر سقوط از زینه‌های کتاب‌خانه‌ی مدرسه جادویی ماردوش بود، بی‌اختیار بلند شده و سیلی محکمی به‌هرا زده بود، در آن‌جا فرنگیس دوباره بلند خندیده بود که هردو، (هرا و فرهنگ) را عصبانی ساخته بود؛ ولی هرا آن‌بار مراعات حالِ هردو را کرده بود، نه به کسی چیزی گفته بود و نه هم درباره‌ی آن حرف زده بود. فرهنگ به خاطر آن حادثه مجبور شده بود یک هفته در منزلش زندانی شود، البته این چیزی بود که خودش فکر می‌کرد، جور شدن شکستگی استخوان پایش دو روز طول کشیده بود؛ ولی سلطان سوفیا بابت احتیاط گفته بود که یک هفته جایی نرود.

فرنگیس هم از آن زمان یعنی حدود یک‌سال پیش، به فرهنگ یادآوری نکرده بود؛ ولی گاهی وقت‌ها به‌گوشش می‌زد که طعم آن معجون دقیقاً چه‌طوری بود؟ و وقتی کسی پرسیده بود کدام معجون؟ هر دو مسیر حرف را تغییر داده و حرف‌های عجیب و غریب و بی‌معنی دیگر زده بودند.

بازگویی این خاطره برای هلنا خیلی خوب به‌نظر نمی‌رسید، برای همین پس از آن که خوب فکر کرد گفت:

« ولی فکر کنم هفت یا هشت ساله بودم مجبور شدم به‌خاطر شکستن استخوان‌هایم یک گیل‌اس از چیزی بخورم که در همان لحظه تصمیم گرفتم تا آخر عمر فراموشش کنم چون خیلی تلخ بود. ولی گاهی وقت‌ها بعضی معجون‌های شیرین هم ساخته‌اند یعنی در مجموع همه معجون‌ها تلخ نیستند.»

هلنا حرفش را قطع کرد و گفت: «برادرم در ساختن دارو و معجون استعداد خوبی دارد؛ ولی خیلی از آن استفاده نمی‌کند، وقتی مصدوم می‌شود من و پسر کاکایم برایش معجون می‌سازیم چون از بس شوخ

است روزی نیست که بیچاره و دردمند به‌رخت‌خواب نرود.»

فرهنگ با خودش شکر کرد که به‌اندازه شهزاده‌ی آتن شوخ نیست
حتا از تصور این‌که زخمی به‌خواب برود بر خودش لرزید.

با خود فکر کرد این هلنا که خیلی هم کتاب‌خوان هست در ورزش و
فعالیت سر رشته دارد یا نه برای همین پرسید: «دوست داری محوطه
ورزشی کاخ سینا را ببینی، گرچه از طرف شب ورود به آن ممنوع است؛
ولی تا شب خیلی وقت داریم.»

هلنا با تعجب پرسید: «برای چه ورود از طرف شب ممنوع است؟»
فرهنگ خیلی سریع پاسخ داد: «فکر کنم بیشتر به‌خاطر موارد امنیتی
است.»

ورود به‌محوطه ورزشی چه ممنوع بود چه نبود فرهنگ که به آن‌جا
خیلی زیاد سر نمی‌زد و خیلی علاقه‌مندی هم به آن نداشت، به‌نظر او
حتا قهرمانان جهانی و المپیک هم آن‌قدر سخت‌گیر نبودند تا از طرف
شب تمرین کنند چه برسد به سلطان‌زاده‌ای که سر رشته‌ای از ورزش
نداشت؛ ولی بد نبود اگر گاهی در بازی و تفریح هم‌سن و سالانش
اشتراک می‌کرد. در این مورد هلنا فقط سرش را تکان داد و چیزی
نگفت.

فرنگیس با عجله و علاقه از سمت کتاب‌خانه به‌طرف فرهنگ و
هلنا که تازه حرف زدن درباره‌ی نقاشی‌ها و تابلوهای آویخته دیوار را
شروع کرده بودند آمد و در حین آمدن به آن‌ها دست تکان داد تا
توجه شان را جلب کند.

هلنا با اشاره به تابلوی خانوادگی آن‌ها که تازه نصب شده بود
گفت: «تابلوی ارزشمندی هست، چقدر مدت رویش کار کردید؟»

فرنگیس به‌نرمی پاسخ داد: «ارزشمند معلوم‌دار که هست چون
تابلوی خانوادگی است، فکر کنم یک هفته یا کمی بیشتر رویش کار
کردند، نقاشی‌اش با رنگ‌های روغنی کار شده که کار کمی متفاوتی
هست البته نقاشش هم کمی عجیب و غریب هست. مطمئن نیستم یک

هفته برای این نقاشی کافی بوده باشد شاید هم خیلی بیشتر از یک هفته رویش کار کرده باشند، یک‌ماه و یا حتی خیلی بیشتر از آن. نقاشی کار پُرزحمتی است و حوصله بسیار می‌خواهد.»

چه‌طوری عجیب و غریب؟ فرنگیس که فقط یک‌بار آن نقاش را دیده بود و تا جایی که فرهنگ یادش می‌آمد آدم نرمال و عادی به‌نظر می‌رسید و نشانی از عجیب بودن و غریب بودن نداشت و یا شاید او متوجه نشده بود. شاید آن نقاش رفتاری داشته که خوشایند سلطان‌زاده فرنگیس نبوده.

تا فرهنگ خواست چیزی بگوید هلنا پرسید: «چه‌طوری عجیب و غریب است؟ نقاشی‌های بی‌اشاره و معنی می‌کشد و یا خوب چه بگویم خیلی یادم نیست، ما در آتن یک نقاش داشتیم که در کوهستان زندگی می‌کرد و حتی زمانی که پدرم پیش‌نهاد داد تا در کاخ المپ کار کند قبول نکرد و مادرم هم به‌پدرم توصیه کرد که اصرار نکند و بگذارد هرطوری که دوست دارد زندگی کند. نه که این نقاش هم همین‌طوری هست؟» چشمان آبی‌اش حالت استفهامی داشت و فرهنگ می‌توانست خیلی خوب آن را از نگاه‌اش بفهمد.

فرنگیس مدتی به‌نقاشی خیره شد و بعد با حالت تشویق آمیز گفت: «کاملاً دقیق گفتید شهرزاده! من نمی‌فهمم اگر از سوی کاخ سینا به‌این نقاش پیش‌نهاد کار داده شده باشد یا نه؛ ولی او هم هم‌مانند آن نقاش که گفتید یک کلبه در کوهستان بابا دارد و تا جایی که می‌فهمم چندین سال است همان‌جاست. عجیب نیست مگر نه که یک نقاش باید در یک محیط باز باشد تا بتواند بیشتر کار کند تا یک محیط تیره کلبه‌ای کوهستانی.»

در واکنش به‌این گفته‌های فرنگیس فرهنگ چشمان‌اش را به‌نشانه این‌که چه ربطی به‌تو دارد که کسی چه‌طور زندگی می‌کند به‌سمتش چرخاند و بعد ابروهایش را بلند برد که خوشبختانه شهرزاده هلنا متوجه نشد چون خیلی دقیق به‌نقاشی نگاه می‌کرد.

فرنگیس گاهی وقت‌ها غیرقابل تحمل می‌شد چون به‌شیوه‌ی زندگی

دیگران کار می‌گرفت، گرچه این کار گرفتن هایش بیشتر زبانی بود تا عملی؛ اما با آن‌هم فرهنگ خیلی نمی‌پسندید که سلطان بعدی در زندگی دیگران مداخله کند. فرنگیس بیشتر انتقادات و حرف هایش را در حضور فرهنگ و هرا می‌زد؛ ولی در حضور سلطان سوفیا و دیگران مودب، بی‌آزار و دوست‌داشتنی بود.

فرنگیس بعد از آن که اطراف را خوب دید و از نظر گذرانید خیلی آهسته طوری که فرهنگ و هلنا بشنوند پیش‌نهاد رفتن به محوطه‌ی ورزشی را داد که مورد قبول هر دو واقع شد. فرهنگ تعجب کرد که چه‌طور پیش‌نهاد فرنگیس را پذیرفته؛ ولی با آن‌هم همراه با آن‌ها حرکت کرد. هلنا در مسیر راه حرفی نزد، هر سه همان‌طور ساکت به‌راه‌شان ادامه دادند. فرهنگ حس کرد که می‌خواهد از نگاه و حرف‌های هلنا بگریزد، خوش‌حال می‌شد اگر او با فرنگیس بیشتر گرم می‌گرفت و توجهی به او نمی‌کرد.

تمامی اوضاع کاخ نسبت به شروع روزی که او با عجله از آن عبور کرده بود فرق زیادی پیدا کرده بود، در کل تمامی منظره خارجی و یا حتا داخلی کاخ سینا تغییر کرده بود. فرهنگ توجهش را به فرش‌ها، منازل، تابلوهای نقاشی و خطاطی متمرکز کرد، اشعار و نوشته‌هایش را پیش خودش خواند و کوشید تا هر چه می‌تواند با چشمان‌اش بخواند.

فرهاد سرباب یکی از کمک‌کاران خوش‌قیافه‌ی کاخ سینا بود که با فرهنگ میانه‌ی خوبی داشت، فرهنگ زمانی متوجه حضور او شد که با او تصادف کرد، چون از بس که متوجه تابلوهای دور و اطراف دهلیز کاخ سینا شده بود نفهمیده بود که فرنگیس و هلنا کی از او دورتر شدند، وقتی متوجه شد که آن‌ها داشتند از در خروجی دهلیز اوّل بیرون می‌شدند.

فرهاد با خوش‌رویی گفت: «مثل این که سلطان‌زاده‌ی مان خیلی فکرش منظم نیست بر خلاف معمول، حتماً می‌خواهد به محوطه‌ی ورزشی بروید. خوب، راه از این طرف است آقای من!»

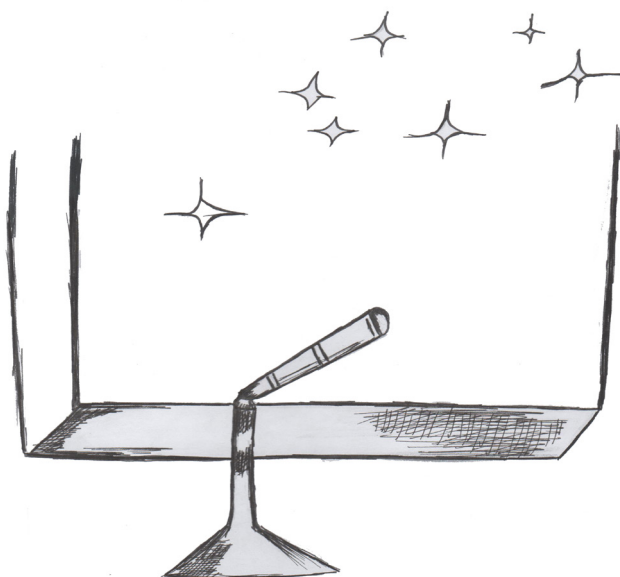
فرهنگ درحالی که کوشش می‌کرد با خودش نخندد، به فرهاد گفت:

«فکر من که منظم نبود، فکر تو چه؟ مثلاً برخلاف معمول.» فرهاد با خودش تبسم کوچکی کرد و گفت: «امروز فکر من هم خیلی خیلی منظم نبود چون خیلی مصروف بودم، می‌بینی که آن شهرزاده‌ی زیبای آتن (در این جا سرش را به فرهنگ نزدیکتر کرد) تا مدتی مهمان کاخ سینا خواهد بود و شاید بفهمی که میزبانی همیشه با اندکی کار همراه است؛ البته من راضی هستم. من عاشق این کاخ هستم، می‌بینی که.» فرهنگ فقط جواب او را با یک تبسم داد و چیزی نگفت؛ البته به جز خداحافظی. شهرزاده‌ی زیبای آتن، این کلمه داشت در ذهنش خود به خود مرور می‌شد، هلنا واقعاً زیبا بود، خیلی هم زیبا بود؛ اما چرا فرهاد این حرف را آهسته به او گفته بود؟ شاید برای این که، نمی‌خواست کس دیگری بشنود؛ ولی چرا به فرهنگ گفته بود او که تنها سلطان‌زاده‌ی این کاخ نبود.

تا رسیدن به محوطه‌ی ورزشی ده‌ها فکر به سرش زد، هلنا برای چند روز این جا می‌ماند؟ نتیجه این گفت‌وگوها چه می‌شد؟ آیا هلنا هم همان‌طور که فرهنگ دوست داشت با او حرف بزند، این علاقه را داشت؟ چرا یک‌بار، چرا امروز؟ چرا فکر می‌کرد سال‌هاست هلنا را می‌شناسد؟ مگر او کی بود، یک شهرزاده‌ی نسبتاً بیگانه که خیلی زود دوباره خواهد رفت و فرهنگ می‌ماند با کتاب‌هایش و کاخی که او عاشق آن بود، درست هم‌مانند فرهاد. چرا یک‌بار حس هم‌دردی با فرهاد را در خودش یافت؟ یک‌بار خواست دوباره به کاخ برگردد و نزد فرهاد رفته بگوید که چرا این همه حرف‌ها را به او گفت؟ و یا این که چرا همه عاشق کاخ سینا بودند؟

فصل پنجم

رصدخانه‌ی نجوم ستوری



بدرصدخانه‌ی نجوم ستوری

در جَرّیان سه روز دیگر، تمامی برنامه‌های فرهنگ با تغییراتی مواجه شد، او صبح‌ها زودتر بیدار می‌شد و شب‌ها هم نسبت به سایر وقت‌ها زودتر به خواب می‌رفت، حتی اگر کتابی هم نیمه خوانده داشت، او باید همه چیز را برطبق اولویت، دسته بندی می‌کرد، او یک سلطان‌زاده بود و همین کافی بود تا به یاد آورد که حتی در این سن هم مسوولیت‌های بیشتری دارد.

تنها چیزی که همیشه زمان بیدار شدن به خودش یادآوری می‌کرد این بود هر اتفاقی هم بیافتد، نباید اجازه بدهد روزش با اتفاق ناخوشایندی آغاز شود، هر صبح می‌کوشید روزش را با انگیزه‌ی مثبت و پُرانرژی آغاز کند. امروز صبح که خیلی زود بیدار شد ابتدا کتاب‌هایش را که از دی‌شب نامنظم بود، منظم کرد و بعد یک گشتی در کاخ زد و بعد دنبال صحبت کردن با فرهاد رفت.

فرهاد گرچه چیزی نگفته بود؛ ولی نتوانست تعجبش را پنهان کند و قبل از آن که چیزی بگوید فرهنگ گفت: «تعجب کردی؟ فقط صبح زود بیدار شدم، آسمان را که به زمین نزدم، این رقمی همه متعجب به‌طرفم نگاه می‌کنند.» چند کلمه آخرش را با پوزخند بیان کرده بود فرهاد هم در جوابش فقط خندیده بود.

فرهنگ هنگامی که فهمید منزل هلنا درست در مجاور منزل فرنگیس هست هم تعجب کرد و هم اندکی عصبانی شد چون قبل از این سابقه نداشت منازل سفرا و یا مهمانان خارجی در دهلیز چهارم باشد مهمانان

معمولاً به سمت تالار می‌رفتند و فرهنگ هیچ‌گاه علاقه نداشت بفهمد در کدام منزل مشخص اقامت می‌کند؛ ولی گاه‌گاهی به نزد شان حضور می‌یافت. هر چه کرد نتوانست دلیلی برای عصبانیتش پیدا کند برای همین چیزی نگفت.

فرهنگ آن‌روزها با هر کمک کار و یا پرچم‌داری که سر خورده بود سر صحبت را گشوده بود، با علاقه به حرف هایشان گوش داده بود و در زمان نیاز هم حرفی زده بود، در عرض یک روز تمامی محوطه‌ی کاخ‌های را گشته بود و مدت خیلی زیادی هم در کتاب‌خانه نمانده بود که برای خودش هم اندکی عجیب بود البته خیلی کم.

حتا دلش هوس کرده بود که به مدرسه جادوگری وارد شود، محله آی خانم و کوهستان بابا هم برود و گفته بود خیلی دوست دارد دوباره با سپوژمی و مراد حرف بزند که فرنگیس با لحن کنایه داری گفت چه طور است امروز تمام شهر کامیان را بگردی و شهزاده هلنا را هم با خودت ببری، چه فکری می‌کنی؟

فرهنگ ابتدا نفهمید که منظور فرنگیس چه بود؛ اما اندکی بعد که هرا برایش توضیح داد که در برنامه آن روز سلطان‌زاده فرنگیس، بردن شهزاده هلنا به مدرسه جادوگری وارد شود دریافت که قصد فرنگیس این بوده که خودش تنهایی با شهزاده هلنا به گشت و سفر بروند (چون به نظر فرهنگ فرنگیس کشته و مرده مسافرت و بیرون رفتن بود) ولی وقتی پدرش آقای نوید گفت که امروز به علت مشغولیتش نمی‌تواند سلطان‌زاده‌ها و شهزاده هلنا را بیرون ببرد و برای همین سفرشان به روزهای آینده همین هفته موکول شد و آن جا بود که فرهنگ حس کرد باید به فرنگیس بگوید دلت یخ شد یا نه؟ ولی منصرف شد.

گشتی را که قرار بود روز یک‌شنبه به مدرسه جادوگری وارد شود داشته باشد، به علت طول کشیدن مرحله‌ی نهایی مسابقه‌ها جست‌وجو برای گنج، همچنان پذیرایی از سفیر و شهزاده‌ی شهر آتن به تعویق افتاده بود.

برایش جالب بود که این تغییر برای هرا هم قابل قبول بود، چون بعد بیرون شدن از منزل غذاخوری صبحانه صورتش را بوسیده بود و گفته بود او برایش مثل برادر کوچکی هست که هیچ‌گاه نداشته و در

آنجا بود که فرهنگ حس کرد هرا برایش پناه‌گاهی است که کمتر کسی می‌تواند داشته باشد و او این خوش‌شانسی را داشت درست است که او جدی، منظم، و گاهی وقت‌ها خیلی خوش‌اخلاق نبود؛ اما همیشه مورد اعتمادش بود. سلطان‌زاده‌ها همیشه به یک تکیه‌گاه مورد اعتماد نیاز دارند و فرهنگ حرف‌های آن روز بانو هرا را تا آخر عمرش فراموش نکرد.

روزها و شب‌ها بیشتر یک‌نواخت می‌شدند؛ ولی با وجود این یک‌نواختی جاذبه‌ی خاصی برای فرهنگ داشتند، تمامی وقت‌هایش را به کارهایی پرداخته بود که قبلاً یا فرصتش را نداشت و یا هم بر اثر تنبلی از سرشان گذشته بود.

با برگزیدگان و کتاب‌داران کتاب‌خانه حرف زده بود و با هم به لطیفه‌هایی که تعریف کرده بودند خندیده بود، پدرش از این تغییر رفتار ناگهانی‌اش اندکی تعجب کرده بود؛ ولی به‌رویش نیاورده بود، گرچه فرهنگ فهمید که پدرش فکر می‌کند که نکند این تغییر رفتار ناگهانی او اثر کدام طلسم و یا افسونی از سوی الخاتوها که برعکس عمل کرده بود باشد. الخاتوها هیچ‌گاه ساحره‌های خوبی نبودند و فرهنگ همیشه از ناخن‌های دراز آن‌ها می‌ترسید.

آقای نوید با همان مهربانی همیشگی‌اش با فرهنگ حرف زد و حتا نمونه‌ای از کارهایش را نشان داد که تصمیم داشت آن‌ها را برای اشتراک در مسابقه‌های بین‌المللی فرهنگ مشترک کشورهای آسیایی بفرستد، فرهنگ هم خیلی از آن خوشش آمده بود و این را به پدرش هم گفته بود. طرح پدرش شامل ایجاد و یا برگزاری طرح‌های رقابتی مدارس برای کشف استعدادهای نویسندگی میان نوجوانان ۱۱ تا ۱۷ ساله می‌شد، به‌طوری که در ابتدا این نوجوانان که عمدتاً بین سن ۱۴ تا ۱۷ باشند، منشی نویسنده‌های سرشناس کامیاب گردند و بعد با کمک آنان که در این رشته تبحر دارند، کتاب‌های خودشان را چاپ و یا به‌مسابقه‌هایی بین‌المللی بفرستند. فرهنگ با خود فکر کرد شاید خودش هم یک روزی نویسنده بشود چه معلوم، شاید. ولی آن را به پدرش نگفت، فقط نگاهی عمیق به‌چشمان گرم، سیاه و تیره پدرش انداخت و پدرش هم در جا دو بار پلک زد و از واحد آن‌ها بیرون شد

یک بار حس کرد پدرش می‌خواست به دنبالش بیاید؛ ولی وقتی به عقب نگاه کرد پدرش با یکی از کمک کارها که همان فرهاد بود حرف می‌زد، پس حتماً به او سفارش‌هایی می‌داده که او هیچ‌گاه درباره‌ی شان نمی‌فهمید.

فرنگیس و شهزاده هلنا تصمیم داشتند به رصدخانه‌ی نجومی - ستوری که یکی از دو رصدخانه‌ی نجومی شهر کامیان بود بروند و به همین خاطر باید یکی از پرچم‌دارانِ آن‌ها را همراهی می‌کردند که در کمال تعجبِ هر ا نبود.

فرهنگ اول فکر کرد گوش‌هایش اشتباهی شنیده؛ ولی وقتی فهمید کامران الهام (که جدی‌تر از هر ا بود) و آتنا بهزاد قرار است فرنگیس و شهزاده هلنا را به رصدخانه‌ی نجومی - ستوری ببرند از رفتن منصرف شد، فرهنگ ترجیح می‌داد تمام روز به پُرگویی‌های هر ا گوش بدهد؛ ولی با کامران الهام که در جدیت دست کمی از سلطان سوفیا نداشت، به جایی نرود.

کامران الهام قرار بود سال آینده یکی از اساتید فرنگیس در علوم و فنون دفاع در مقابله با حمله‌هایی ناخواسته و غیر مترقبه باشد و فرهنگ فکر می‌کرد که فرنگیس در صنف او روزی از عصبانیت دیوانه خواهد شد؛ ولی خیلی مطمئن نبود چون کامران با وجود آن همه جدیتش که اصلاً بد هم نبود، برعکس پسر خیلی خوبی بود فقط کمی هم‌مانند هر ا مهربان نبود؛ ولی همیشه تا جایی که می‌توانست به فرهنگ کمک می‌کرد. گاهی وقت‌ها فرهنگ با خودش فکر می‌کرد که کامران در منزل با خواهر و برادر جوانترش چه‌گونه رفتار می‌کند آیا همین‌گونه خشک و رسمی است و یا هم‌مانند خود او و فرنگیس هستند، مطمئن کامران با خواهرها و برادرهای جوانترش که احتمالاً همسن و سال خود او بودند، به‌دعوا و مشاجره بر نمی‌خاست.

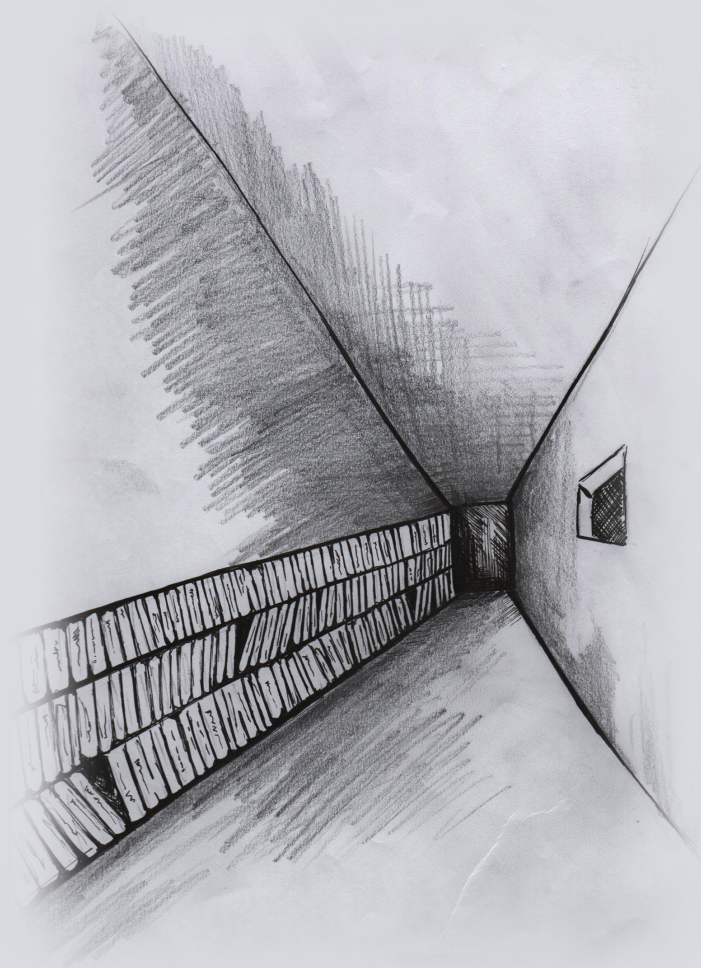
چیزی تغییر کرده بود طوری که فرهنگ فکر می‌کرد که موهای سیاه فرنگیس مانند همیشه به‌نظر نمی‌رسید و خرمایی رنگ دیده می‌شد اول فرهنگ فکر کرد خیالاتی شده و یا کور رنگی گرفته؛ ولی در مشاهده‌ی بار دوم و سوم کاملاً مطمئن شد برای همین خیلی آهسته به فرنگیس گفت:

«چرا موهایت اینطوری شده اند؟ رنگ شان تغییر کرده. مطمئینم.»
 فرنگیس با حالتی نسبتاً عصبانی گفت که معلوم‌دار است چون آن را رنگ کرده است؛ ولی نگفت چه وقت و کی آن را رنگ کرده. معلوم می‌شد که فرنگیس هم از این که با کامران الهام به آن رصدخانه می‌رفت خیلی خوش حال نبود، چون هنگام خداحافظی و بعد از گفت‌وگو درباره‌ی رنگ مویش با فرهنگ آن خوش‌رویی همیشگی هنگام بیرون رفتن را نداشت، شاید او ترجیح می‌داد با مایا اطلس و یا جاوید صحرا به این گشت‌زنی برود و یا حتی شاید با هرا هر چه نبود هرا و فرنگیس گاهی وقت‌ها دوستان خیلی خوب و مهربانی می‌شدند که به‌نظر فرهنگ خنده‌دار بود.

حوالی ساعت سه بعد از ظهر و یکی از دلایل دیگر (جدا بودن از کامران الهام) که فرهنگ را به‌ماندن تشویق کرد. این بود که برود و سری به کتاب‌های فرنگیس بزند که سه روز پیش به‌دلیل مداخله هرا نتوانسته بود و درباره‌ی آن کتابی که درباره‌اش چیزی را به‌یاد نمی‌آورد هم تحقیقی بکند.

با همین افکار به‌سوی منزل فرنگیس حرکت کرد، در مسیرش از دروازه‌ی خروجی به‌طرف دهلیز دوم و منزل فرنگیس با منیر مالک (پسر ساره مالک) سر خورد و اندکی هم با او به‌گفت‌وگو پرداخت، می‌خواست بیشتر حرف بزند؛ ولی منیر خیلی علاقه نشان نداد در ابتدا فرهنگ هم فکر کرده بود که چه‌طور شده او بدون مادرش در گوشه و اطراف کاخ می‌چرخد و به‌خاطر همین فرهنگ هم خداحافظی کرد و منیر روانه‌ی راه خودش به‌سمت آشپزخانه شد. فرهنگ هم بعد از رفتن منیر نگاهش را بالا انداخت که انگار من هم خیلی خیلی کشته و مرده‌ی تو باشم. چرا منیر حرف زدن را دوست نداشت؟ این فکر یک سوالیه‌ی بزرگ داشت که او جوابش را نمی‌دانست.

فصل ششم کتابخانه



کتابخانه

کتاب‌های فرنگیس نه در الماری بودند و نه بالای میز چوبی نخودی رنگش؛ (فرنگیس در الماری اغلب لباس هایش را می‌گذاشت) از این فکر که آن‌ها را کجا ممکن است گذاشته باشد، عصبانی شد. چه کار می‌توانست بکند، باید تمام منزل فرنگیس را زیر و رو می‌کرد و اگر در آن وقت کسی سر می‌رسید و یا بدتر اگر خود فرنگیس به هر دلیلی زود برمی‌گشت آن وقت فاجعه می‌شد.

بلی! هرا چاره‌ی کار بود، خودش بود چرا زودتر به‌ذهنش نرسیده بود. هر!!!!!! تو کجایی؟ با سرعت تمام از منزل فرنگیس بیرون شد به‌طوری که فراموش کرد دروازه‌ی اتاقش را ببندد همان‌طور که نیمه باز ماند.

منزل هرا کجا بود؟ تازه یادش آمد که دهلیز را اشتباهی رفته هست، با بی‌حوصلگی به‌دهلیزِ سُوْم برگشت.

سلطان سوفیا و سفیر شهر آتن با هم حرف می‌زدند و پدرش آقا نوید هم آن‌ها را همراهی می‌کرد. سفیر آتن در جَرّیان حرف هایش به‌همان تابلوی اشاره کرد که فرهنگ و فرنگیس با هلنا درباره‌ی آن حرف زده بودند و سلطان سوفیا بعضی از همان معلومات را که فرنگیس به‌هلنا داده بود به‌او بازگو کرد؛ ولی خیلی زود سراسل موضوع برگشتند. وقتی از دهلیزِ سُوْم خارج می‌شدند، فرهنگ که خود را در گوشه‌ای به‌خاطر این‌که مجبور نشود با آن‌ها حرف بزند و یا حتا آن‌ها را همراهی کند، ندیدند.

فرهنگ نفس راحتی کشید و به‌فرهاد که با یک تابلو حرف

می‌زد (فرهنگ مطمئن نبود که فرهاد با تابلو حرف می‌زد یا شاید هم آن را گردگیری می‌کرد) فقط یک دست تکان داد و فرهاد هم با یک لبخند خیلی دلنشین پاسخش را داد.

هرا در منزل خودش نبود، در کتابخانه هم نبود و فرهنگ جرأت نکرد به منزل سلطان سوفیا و پدرش سر بزند. درمانده و ناراحت خود را با کتاب‌ها مشغول کرد، هر کتابی را که دم دستش می‌آمد نیمه می‌خواند و یا بعد از یکی دو صفحه دوباره سر جایشان می‌گذاشت و کتابی دیگری را می‌گرفت و همین ماجرا بر سر او هم تکرار می‌کرد.

تازه کتابی را مطالعه می‌کرد که دستی به شانه‌اش خورد و وقتی صورتش را برگرداند هرا بود یک‌بار فکر کرد که چشمان‌اش اشتباهی دیده؛ اما بعد دوباره به حال خودش برگشت و با حالتی که اندکی عصبانیت و در ضمن شمه‌ای هم از شیطنت در آن دیده می‌شد گفت:

«معلوم هست که جناب‌عالی در کجا تشریف دارند آن‌هم درست زمانی که نیاز فوری داریم؟»

هرا با بی‌حوصلگی بعد از آن که چشمان‌اش را باز و بسته کرد گفت: «و حالا آن نیاز فوری چه هست؟»

- من به کتاب‌های فرنگیس نیاز دارم همان کتاب‌هایی که سلطان سوفیا برایش داده، دقیقاً خود همان کتاب‌ها. اعتراض و یا بهانه‌ای هم نیاز ندارم. عزیزم.

- خوب، من چه کار کنم؟

- چه کار کنم یعنی چه؟ خدایا! من همان کتاب‌ها را می‌خواهم و این یکی که توضیح الف و ب کار ندارد.

- فهمیدم که کتاب‌های فرنگیس را می‌خواهی؛ ولی من چه کار کنم، بروم به آن رصدخانه و فرنگیس را پیدا کرده کتاب‌هایش را بگیرم و یا این که بروم یک بلندگو بسازم و فریاد بزنم فرنگی‌سسسسسس!!! سلطان‌زاده فرهنگ ما به کتاب‌های تو نیاز دارد. این که کاری ندارد برو خودت از فرنگیس بگیر. همین کار فوری تو بود!

- مشکل همین است که فرنگیس خودش حضور ندارد.

در این جا هر ا سرش را به نشانه‌ی بی‌اعتنایی کج کرد و بعد دوباره آن را راست گرفت) و نمی‌دانم که کتاب‌هایش را در کجا گذاشته؟ کتاب‌ها در الماری و میزش نبودند برای همین خواستم از تو کمک بگیرم؛ اما مثلی که دوست نداری کمکی کنی، عالی‌جناب!

- خوب، تا آمدن فرنگیس صبر کن همین قدر هم طاقت و حوصله نداری پس چه‌طوری می‌خواهی امور خودت را بگذرانی؟ ببین صبر و حوصله کار خیلی خوبی هست و ثمر خوبی هم دارد مثلاً...

فرهنگ از او خواست ادامه ندهد حالا زمان سخنرانی‌ها دوباره‌ی صبر و بردباری و فواید آن نبود؛ ولی چرا هر ا در مواقعی که نباید بی‌اعتنایی می‌کرد بی‌اعتنا بود و فرهنگ چاره‌ای نداشت جز این که خواهش کند بنابراین با در ماندگی گفت:

«ببین من به آن کتاب‌ها نیاز دارم و حالا هم که می‌بینی بیکار هستم.»
بعد چشمان‌اش را به نشانه‌ی امید به هر ا دوخت. هر ا دوباره با بی تفاوتی گفت:

«مثلاً من چه کار کنم؟ بروم به منزل یک سلطان‌زاده و همه وسایلش را دست کاری کنم، فقط برای این که یک کتاب را پیدا کنم. به نظر من دو کار کن. یک: (منتظر فرنگیس بمان تا بیاید و خودش کتاب‌های عالی‌جناب را بدهد). دوم: (برو به کتاب‌خانه و یک چند کتاب دیگر پیدا کن، این‌طوری وقت بیکاری‌ات هم پر می‌شود. فراموش نکن برای هر چیزی یک راه حلی هست فقط اگر کمی فکر کنیم. فقط کمی.)»

فرهنگ با آن که اندکی از رگه ناامیدی را در خودش حس می‌کرد گفت: «هر ا خواهش می‌کنم. لطفاً! لطفاً!»

تمام امیدهایش زمانی که هر ا دوباره قبول نکرد بر باد شد، هر ا گفت: «وقتی نمی‌توانی این قدر صبر کنی برو خودت منزل فرنگیس را بگرد شاید چیزی پیدا کردی من که هزار کار دیگر دارم.» فرهنگ با جدیت گفت: «مطمینم هیچ کار دیگری نداری. فقط فرار می‌کنی. همین!»

- تو از پرچم‌داری چه می‌فهمی که این قدر مطمئن حرف می‌زنی؟

هرا واقعاً راست می‌گفت فرهنگ از پرچم‌داری چه می‌فهمید. تنها چیزی که می‌دانست شامل این می‌شد که جادوگران و ساحره‌هایی که می‌خواهند پرچم‌دار شوند، باید در سن ۱۵ ساله‌گی درخواست بدهند و بعد یک یا دو دوره امتحان و یا آموزش را سپری کنند. اطلاعات او در همین خلاصه می‌شد. پرچم‌داران یک کورس آموزشی جداگانه داشتند که گاهی وقت‌ها شامل بعضی از تمرینات جسمی هم می‌شد؛ ولی فرهنگ تا این حد نمی‌دانست. او تا حالا چه‌طور کتابی درباره‌ی پرچم‌داران نخوانده بود؛ حتماً کتاب‌های زیادی در این زمینه وجود داشتند امکان داشت در کتاب‌خانه‌ی کاخ سینا هم از این کتاب‌ها باشد؛ ولی الان وقت فکر به آن نبود. او باید کتاب‌های فرنگیس را پیدا می‌کرد، باید.

فرهنگ نخواست این بار با لحنی که خواهش در آن موج می‌زد حرف بزند برای همین با لحنی که کوشش می‌کرد آرام باشد گفت:

«درست است پرچم‌دار عزیز، حالا که نمی‌توانید یا نمی‌خواهید کمک کنید عیبی ندارد؛ ولی می‌خواهم یک کار کوچک دیگر برایم بکنید. حداقل.»

این فکر فقط در همین لحظه به ذهنش رسیده بود و باید از هرا می‌پرسید. وقتی هرا جواب داد چه کاری؟ یک بار به ذهنش رسید که بگوید (کتاب‌های فرنگیس را برایم پیدا کن) و بعد هم یک لبخند خیلی شیطنت آمیز بزند؛ ولی منصرف شد و پرسید:

- وسایل غیب شده کاخ سینا به کجا می‌روند؟ همین. و بعد هم در خاتمه حرف هایش یکی دو بار پلک زد.

- به وسایل غیب شده چه کار داری؟ هرا با حالت استفهامی این را پرسیده بود.

فرهنگ اول فکر کرد بگوید به تو ربطی ندارد؛ ولی در عوض گفت چون یکی از کتاب‌های من سال گذشته غیب شده بود اگر یادت بوده باشد و راستش از ساعتی که سال قبل سلطان سوفیا برایم داده بود هم

خبری نیست. آیا فکر نمی‌کنی همه این وسایل در یک مکان جمع شده باشند؟ جمله آخر را با بالا بردن ابروهایش بیان کرده بود.

هرا ساکت ماند و برای مدتی چیزی نگفت شاید حتماً فکر می‌کرده که چه جوابی به فرهنگ بدهد که مناسب حالش باشد. فرهنگ وقتی دید سلاحش کارگر شده با عجله افزود؛ ولی عجله‌ای ندارد نیازی نیست این قدر فکر کنی به مغزت خوب نیست. هرا دوباره با حرفش او را از آسمان به زمین زد که من درباره‌ی حرف‌های تو فکر نمی‌کردم. و فرهنگ حس کرد با این حرف پژمرده شده؛ ولی دوباره حالش را باز یافت و پرسید: «پس درباره‌ی چه فکر می‌کردید پرچم‌دار محترم؟» این بار صدایش با شدت بیشتری همراه بود. هرا پاسخ داد که برای فکر کردن به‌اجازه او نیاز ندارد و بعد از جایش بلند شد تا از کتاب‌خانه بیرون شود.

فرهنگ این بار از درماندگی بیشتر خودش را کاملاً در چوکی فرو برد به طوری که اگر کسی از دور می‌دید خیال نمی‌کرد کسی بالای آن نشسته باشد به خصوص که فرهنگ لاغر اندام هم بود. فرنگیس حضور نداشت تا کتاب‌هایش را به او بدهد و از کجا معلوم که اگر بود هم آیا حاضر می‌شد کتاب‌ها را به او بدهد یا نه. هرا کمک نمی‌کرد تا کتاب‌ها را پیدا کند. خودش نمی‌خواست پیش سلطان سوفیا و یا پدرش برود آن‌ها حتماً مصروف بودند و مزاحمت دوست نداشتند حالا که جناب سفیر آتن هم تشریف داشتند. آیا فرهاد می‌توانست به او کمک کند؟ اگر به بهانه پاک کاری به منزل فرنگیس می‌رفت، می‌شد منزل را خوب گشت؛ ولی از کجا معلوم که کتاب‌ها در منزلش بودند. و از طرفی گرچه فرهاد پسر خیلی خوبی بود؛ ولی لازم نبود از دعوای دو سلطان زاده تا حدی که بخواهند منزل هم‌دیگر را بگردند خبر شود. این یکی هم نشد. سایر پرچم‌داران هم نمی‌توانستند به او کمک کنند چون هیچ‌کدام حاضر نبودند بدون مجوز به منزل یک سلطان زاده به عنوان گشت سر بزنند. اگر او از سلطان سوفیا می‌خواست، نه اصلاً نباید فکرش را هم می‌کرد. سلطان سوفیا هیچ وقت نامهربان نبود و همواره به خواهش فرزندان‌ش جواب مثبت می‌داد؛ ولی خود فرهنگ حس می‌کرد که نباید در کارهایش به خاطر مسایل بی‌هوده مزاحمت ایجاد کند.

به یک باره حس کرد این کتاب برایش اهمیّت فراوانی پیدا کرده به حدی که تا زمانی که آن را پیدا نکرده به دنبالش خواهد گشت. یک باره فکرش به سمت چوب دستی هرا رفت که هیچ وقت از خودش دور نمی کرد. او باید چوب دستی هرا را می گرفت و با آن به دنبال کتاب های فرنگیس می گشت. فرهنگ با آن که یک سلطان زاده بود چوب دستی نداشت؛ ولی فرنگیس چون یک سال از او بزرگ تر بود؛ ولی وقتی تصور کرد که گیر آمده و هرا به سلطان سوفیا گزارش می دهد که فرهنگ پنهانی چوب دستی او را گرفته و به دنبال کتاب های فرنگیس به منزلش رفته بر خود لرزید و از خیرش گذشت.

فرهنگ فکر نمی کرد که فرنگیس و هلنا آن طور خسته و ناراحت از رصدخانه ی نجومی - ستوری برگردند البته بیشتر این ناراحتی ها مال فرنگیس بود نه هلنا. فرهنگ فکر می کرد آن ها در حالی که می خندند و برای هم از کارهایی که کردند تعریف می کنند می بیند، نه طوری که حالا از پیش چشمان اش می گذشت. هلنا فقط اندکی از انگیزه و خوش رویی اش را از دست داده بود و درحالی که به فرهنگ تعریف می کرد که چه گونه اوّل راه را اشتباهی رفتند چون فرنگیس پنهانی (طوری که خود هلنا هم ندیده بود) نقشه کامران الهام پرچمدار را از دور با حرکت چوب دستی اش تغییر داده بود و آن ها مجبور شده بودند راه را دوباره برگردند، حالت خستگی اش را هم بروز می داد. سرانجام با هر جنجالی که بود آن ها به رصدخانه رفته بودند؛ ولی چون منجمان مشغول انجام یک ماموریت از سوی کاخ سینا برای تجلیل سال نو (که تقریباً دو ماه کمتر یا بیشتر به آن مانده بود) نتوانستند جاهای زیادی را ببینند. فرنگیس با ناراحتی گفت که آن ها به او و هلنا حتا بر اثر خواهش کامران الهام اجازه رفتن به برج بالای نجوم رصدخانه را نداده بودند. فرنگیس قبل از این که فرهنگ چیزی بگوید با عجله گفت که کامران آن ها را خیلی زود دوباره برگرداند چون گفته بود ماموریت دارد که هلنا و فرنگیس را قبل از غروب آفتاب باید به کاخ سینا برگرداند.

فرهنگ با خودش شکر کرد که با آن‌ها نرفته بود. فقط نگاهی به سمت فرنگیس انداخت و خواست از منزل فرنگیس بیرون شود در دلش آرزو می‌کرد که کاش حتی یکی از آن‌ها به یک بهانه او را دوباره فراخواند؛ ولی مثلی که هلنا دوست داشت نزد سلطان سوفیا و سفیر برود و فرنگیس که خوب می‌شناخت.

درحالی که اندکی ناراحت بود بطرف منزل خودش رفت؛ ولی هنوز از دهلیز زیاد دور نشده بود که دوباره برگشت و در پشت مجسمه سنگی که در اول دهلیز قرار داشت، پنهان شد. این مجسمه خیلی بزرگ بود و او را کاملاً می‌پوشاند به طوری که کسی از مقابل متوجه نمی‌شد کسی پشت مجسمه پنهان شده؛ ولی اگر او را از همان راه میان‌بر دهلیز می‌دیدند، می‌فهمیدند چون کاملاً معلوم بود. این مجسمه خیلی قدیمی نبود و فرهنگ هم خیلی عادت نداشت در عقب آن پنهان شود.

فرهنگ منتظر بود هر زمانی که هلنا از خوابگاه فرنگیس بیرون شد و به سمت کارش رفت دوباره نزد فرنگیس برگردد و از او درباره‌ی کتاب‌ها پرسد. انتظارش خیلی به طول نینجامید چون هلنا فقط ۷ دقیقه بعد از بیرون شدن فرهنگ بیرون شد و به سمت دهلیز سفیران و دیپلماتان خارجی رفت. اگر هیاتی از کاخ سینا به کاخ المپ می‌رفت شاید او می‌توانست خودش را در آن هیات جا کند. یک سفیر از کامیان که به احتمال زیاد فرهنگ او را نمی‌شناخت با چند نفر دیگر و او. هلنا ولیعهد نبود و به کامیان آمده بود و از آن‌جا که فرهنگ هم ولیعهد نبود حتماً سفر به شهرهای خارجی در قالب یک هیات رسمی به او محول می‌شد؛ ولی فرهنگ اشتباه می‌کرد.

فرهنگ لحظه‌ای در جایش مات ماند مانند آن که چشمان‌اش از حدقه بیرون زده باشند دوباره پرسید: «گفتی غیب کردی؟ نه. قابل قبول نیست.»

فرنگیس در جواب فرهنگ گفته بود که تمامی آن کتاب‌ها را به خاطر آن که در بیگ پستی‌اش جایی برای حمل شان نبود با حرکت چوب‌دستی‌اش غیب کرده بود و وقتی دوباره همان حرف‌ها را برای فرهنگ تکرار کرد فرهنگ نگرانی‌اش بیشتر شد و بی اختیار گفت:

«ولی از کتاب‌های بودند که به هیچ وجه نباید غیب می‌شد. مگر فراموش کردی سلطان خودش آن کتاب‌ها را به تو داده بود. فکر نمی‌کنی اشتباه کردی؟ اصلاً چرا؟ چرا همیشه تنها راه چاره‌ای که به نظرت می‌رسد غیب کردن هست. به عوض این که کتاب‌هایت را غیب کنی فضای بیگ پشستی ات را بزرگ تر می‌کردی. تو که اجازه انجام جادو را داری.»

ولی فرنگیس مسیر حرف را تغییر داد و گفت که خیلی خسته است و می‌خواهد آرامش بگذارد. فرهنگ قبول کرد؛ ولی با آن‌هم از ناراحتی و نگرانی‌اش چیزی کاسته نشد. فرنگیس آن کتاب‌ها را غیب کرده بود و این مساله به‌طور حتم مربوط او بود؛ ولی فرهنگ چرا نگران بود. با آن که بارها بخودش گفت که به‌من چه؟ ولی نشد از حالت نگرانی خودش را بیرون بیاورد. بهترین راه کمک گرفتن از پدرش بود. بله! این راهی بود که همان لحظه به‌ذهنش رسید و همان لحظه هم همان مسیر را دنبال کرد و از پدرش کمک خواست.

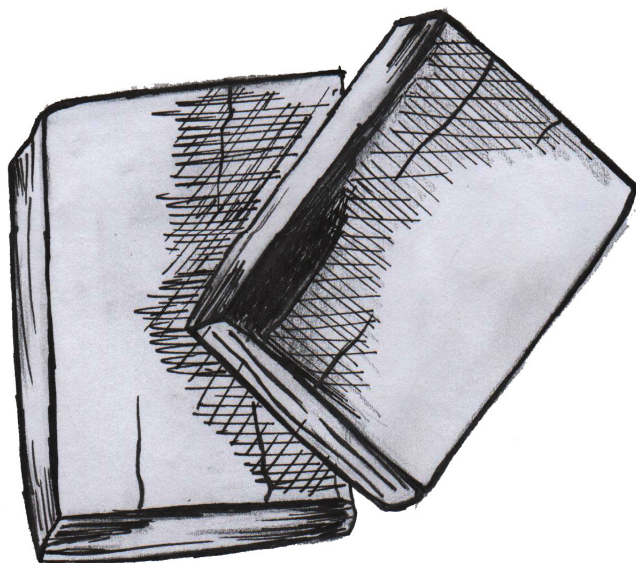
فرهنگ با خودش خوب فکر کرد، فرنگیس بیشتر وقت‌ها دست به غیب کردن کتاب‌ها و بعضی وسایل می‌زد؛ ولی او چرا مرض غیب کردن اشیا و کتاب‌هایش را داشت؟ خودش هم نمی‌دانست و دست کم مطمئن بود که فرنگیس هم درباره‌ی دلیل این عادتش نمی‌فهمید. آیا بهتر بود پیش سلطان سوفیا می‌رفت و در این باره به او می‌گفت؟ نمی‌توانست پیش بینی کند که عکس‌العمل ناگهانی مادرش چه خواهد بود. آیا غیب کردن این کتاب‌ها آن قدر مساله بزرگی بود که بشود به این اندازه درباره‌اش فکر کرد و نگران شد؟ و از طرفی دیگر هلنا هم فکر فرهنگ را بخودش مشغول کرده بود. هلنا به نظر خسته می‌آمد، شاید گشت زنی‌اش در رصدخانه‌ی ستوری هم برای او خیلی جالب نبوده فرهنگ نمی‌فهمید چون با آن‌ها نرفته بود؛ ولی می‌توانست حدس‌هایی پیش خودش بزند. هلنا درباره‌ی کامیان چه فکر می‌کرد آن‌هم زمانی که با کامران الهام پرچمدار جدی و خشک کاخ سینا همراه شده بود، آیا تمام مردم کامیان به نظر هلنا مردمان خشک، غیرصمیمی و جدی می‌آمدند. آیا کامیان به نظر او شهر خسته کننده و کسل بود و یا شاید بنحوی جالب؟

فرهنگ نمی‌توانست فکرش را روی این همه چیز متمرکز کند آرزو کرد کاش یک دفتر خاطرات داشت که هر بد و ردی که در ذهنش بود را بنویسد و راحت شود؛ ولی او باید یک سال دیگر برای گرفتن دفتر خاطراتش صبر می‌کرد. فرنگیس دفتر خاطراتش را امسال از هرا گرفته بود، فرهنگ شنیده بود که دفتر خاطرات بین صاحب آن و شخصی که به او داده یک نوع ارتباط عاطفی عمیق ایجاد می‌کند؛ ولی مطمئن نبود که آیا چنین ارتباطی بین هرا و فرنگیس افتاده یا نه؟ دفتر خاطرات او را کی به او خواهد داد؟ ولی حالا وقت فکر به این چیزها نبود.

از فکر مسخره‌ای که به ذهنش آمده بود خودش را هم خنده گرفت. فکر کرده بود که برود پیش سلطان سوفیا و از او خواهش کند که چوب‌دستی فرنگیس را از او بگیرد تا مگر او مرض غیب شدن را فراموش کند گرچه فرنگیس یک جایگزین دیگر برای چوب‌دستی‌اش داشت، قلم پرش را که همیشه آن را با رنگ نی سیاه پر می‌کرد. در شهر کامیان قلم پرها فقط برای نوشتن بکار نمی‌رفتند بل که قدرت‌های خاص جادویی هم داشتند که در مواقع نیاز می‌توانست به صاحبان شان کمک کننده و بدیل خوبی باشند. فرهنگ چند لحظه‌ای به خودش پوزخند زد چون این فکر آن قدر مسخره بود که به فکر کردن نمی‌ارزید؛ ولی دوباره افکارش را روی کتاب‌ها متمرکز کرد. چرا این کتاب یک‌باره برایش این قدر مهم و با ارزش شده بود که تصمیم گرفته بود به هر آب و آتش و فرشی بزند تا بتواند آن را به دست آورد؛ ولی چیز عجیبی که تا حالا هم نتوانسته بود درباره‌ی کتاب کشف کند و یا به یاد آورد چه بود؟ مطمئن نبود که می‌تواند به یاد آورد یا نه.

فصل هفتم

کتابی برای تاریخ



کتابی برای تاریخ

فرهنگ و پدرش روی یک چوکی سبز رنگ دراز در محوطه ورزشی تینس روبروی دروازه رختکن نشسته بودند. این محوطه ورزشی فقط مخصوص رشته ورزشی تینس نبود؛ ولی می‌شد از آن به‌عنوان میدان تینس هم استفاده کرد و نیلوفر نیکپا همسر سلطانزاده الهام کامی (برادر جوانتر سلطان سوفیا) یک تینس‌باز حرفه‌یی بود و زمانی که ازدواج کرد و به کامیان آمد این رشته را هم با خودش آورد چون به‌قدری عاشقش بود که نمی‌توانست بدون بازی کردن آن فکرش را متمرکز کند. در ابتدا بانو نیلوفر می‌خواست که این رشته همان‌طور که دیوها بازی می‌کنند در کامیان پایه‌گذاری شود و تغییری در آن ایجاد نشود؛ ولی جامعه جادویی با آن موافق نبود. شماری از قوانین بازی، نحوه امتیازدهی از سوی داور دستخوش تغییراتی شدند. تینس با وجود سن کم ۱۸ یا ۱۹ ساله‌اش یکی از ورزش‌های محبوب کامیانی‌ها بود. از زمانی که تینس یکی از ورزش‌های مروج کامیان شد مراکز آموزشی زیادی این رشته را به‌شاگردانش آموزش می‌داد و دو کورس اختصاصی این رشته هم وجود داشت. مدرسه‌ی جادوگری ماردوش تا هنوز این رشته ورزشی را به‌لست ورزش‌های این مدرسه اضافه نکرده بود و در عرصه ورزش فقط به‌یک انتخاب محدود بودند.

از اعضای خانواده سلطنتی کامی‌ها آرش و فرنگیس از تنها اشخاصی بودند که به‌این رشته علاقه‌مندی داشتند. هرا با آن که مادرش یک تینس‌باز برجسته در دوران خودش بود اصلاً به‌این رشته علاقه‌مندی

نشان نداد و دایم مشغول پرچم‌داری و این گوشه و آن گوشه رفتن بود البته از نظر فرهنگ.

فرهنگ هم که از یک سال به این سو عادت کتاب خواندنش به شدت اوج گرفته بود خیلی خیلی زیاد به این رشته اشتیاق خاصی نشان نمی‌داد. کافی بود به او کتاب بدهند که تا شام و یا حتی تا ناوقت‌های شب او را مصروف و آرام نگه می‌داشت.

پدر سلطان‌زاده‌ها آقای نوید امینی هم گاهی وقت‌ها تینس بازی می‌کرد و یکی دو بار در روزهای سال نو با فرنگیس هم بازی کرده بود. فرنگیس تصمیم داشت یک کورس آموزشی اختصاصی تینس را نزد نیلوفر نیکپا شروع کند و به دلایلی که فرهنگ نمی‌دانست و یا نمی‌توانست بفهمد این کار تا حالا عملی نشده بود.

یکی از دلایلی جدا از این که تینس یک رشته غیر جادویی و از دیوها بود و بعضی از کامیانی‌ها حتی سر اعتراض هم برداشته بودند نبود مسابقه‌هایی بین المللی این رشته بود. دلیل هم واضح بود تینس یک ورزش جادویی نبود و خیلی از جادوگران حتی از آن می‌ترسیدند.

نوید با خیلی دقت به حرف‌های فرهنگ گوش می‌داد و در مواقع لزوم از او سوال می‌پرسید و تشویقش کرده بود تا بیشتر بگوید. فرهنگ از همان ابتدا که از روز یک‌شنبه مرحله‌ی نهایی مسابقه‌ها جست‌وجو برای گنج بود شروع کرد. از این که به منزل فرنگیس رفته بود و از بین کتاب‌های او که بالای میزش بود یکی دو تا را همان‌طور به قصد معلومات مطالعه کرده بود گفت. اما از این که هرا او را در هوا آویزان کرده بود به‌خاطری که تصمیم داشت به سمت فرنگیس حمله ورشد، کوشید چیزی نگوید که موفق هم شد؛ چون به نظرش درست نیامد کسی به‌جز چهار نفر (هرا، فرهنگ، فرنگیس و راسخ نیکپا مامای هرا) از این موضوع باخبر شود.

بعد از آن که نطق‌های فرهنگ پایان یافت نوید گفت: «مطمین هستی که نمی‌خواهی در این باره چیزی به‌سوفیا بگویی؟ فکر نمی‌کنم او عصبانی شود گرچه خیلی مطمین هم نیستم؛ ولی به‌هر حال این هم یک نظر هست...»

فرهنگ حرف‌های پدرش را قطع کرد و با عجله گفت: «نمی‌خواهم حالا که مادر این‌قدر مصروف هست، حواسش را منحرف کنم چون به‌نظر می‌رسد که این موضوع آن‌قدرها هم بزرگ نیست. هرگز. ولی می‌توانیم یک کار دیگر کنیم مثلاً...» «خوب نمی‌فهمم»؛ ولی اگر کمی فکر کنیم و بعدها آن‌ها را جمع و دسته‌بندی کنیم به یک راه حل می‌رسیم.»

این‌ها حرف‌های بانو هرا بودند که همان روز به‌او گفته بود و فرهنگ بدون این‌که بداند از آن‌ها استفاده کرده بود. راست هم می‌گفت، کمی فکر راه حل‌های زیادی پیدا می‌کند. افکار او و پدرش یک‌جا می‌توانستند آن‌ها را به یک مسیر روشن رهنمایی کند.

آقای نوید گفت: «تا حالا به‌منزلی که وسایل غیب شده در آن‌جا زندانی می‌شوند رفتی؟ حدس بزنم که بیشتر از نصف همه آن وسایل غیب شده مربوط به‌فرنگیس باشد.» در آخر حرف‌هایش لب‌خندی زد که فرهنگ را دل‌گرم‌تر ساخت. خیلی ناگهانی مثل آن‌که چیزی در ذهنش به‌سرعت گردش کند یا راه برود، حس کرد چیز مهمی را به‌یاد می‌آورد. بی‌اختیار زیر لب گفت: «وسایل غیب شده؟»

پدرش با تعجب گفت: «بله وسایل غیب شده؛ مگر تا حالا به‌هر دلیلی ندیده‌ای کسی چیزی را اشتباهاً غیب کند و بعد به‌دنبالش بگردد...»

فرهنگ با عجله‌ای بیشتر حرف‌های پدرش را ناتمام گذاشت و تکرار کرد وسایل غیب شده‌ی این سه کلمه مانند رمزی بودند که ذهنش را به‌سمت چیز مهمی باز کند. سال قبل درست یک هفته بعد از ۹۹۴مین سال‌گرد کامیان بود که فرهنگ کتاب بی‌پوشی را با ورق‌های زرد و بدون آن‌که اسم نویسنده‌ای را در گوشه‌ها و یا داخلش داشته باشد از هرا به‌زور گرفته بود؛ یعنی در واقع می‌شد گفت که آن‌را دزدی کرد چون هرا حاضر نبود آن را به‌فرهنگ بدهد؛ اما قبل از آن‌که فرصت یک‌بار مطالعه آن را هم بدهد فرنگیس آن‌را با عصبانیت که فرهنگ مطمئن بود به‌قصد آزار دادنش بود، با حرکت قلم‌پرش غیب کرده بود و یک هفته پیش فرهنگ کتابی را در منزل فرنگیس دیده بود که به‌نظرش عجیب آمده بود و هر چه کوشیده بود نتوانسته بود

به یاد آورد چون به یک سرنخی نیاز داشت که هیچ کسی تا حالا به او نداده بود؛ ولی حالا به لطف حرف‌های پدرش که در اصل یک سرنخ بود فرهنگ به یاد آورد که خودش هم یک کتاب شبیه به همان کتاب فرنگیس داشت. کتابی که فرنگیس داشت به احتمال زیاد یا همان کتاب غیب شده فرهنگ بود و یا نسخه‌ای دیگری از همان کتاب؛ ولی چرا هر دو این قدر شبیه هم بودند. درست است که کتاب‌ها شبیه هم هستند؛ ولی یک چیز باز هم در این جا عجیب جلوه می‌کرد و آن این که شاید این کتاب، حالا مال فرنگیس یا فرهنگ، توسط بی‌احتیاطی و یا شوخی پاره و کهنه شده بود؛ ولی چرا هر دوی آن‌ها. هر دو کتاب همان یک شکل کهنگی و پارگی را داشتند.

احتمالاً فرهنگ آن قدر به فکر فرو رفته و یا چهره عجیبی به خودش گرفته بود که پدرش با حالت تعجب و متفکر مجبور شده بود دستانش را پیش چشمان فرهنگ بالا و پایین تکان دهد تا او به هوش آید و حضور او را حس کند.

فرهنگ مانند آن که اتفاقی نیافتاده باشد پرسید: «من باید بفهمم وسایل غیب‌شده به کجا می‌روند؟ آن هم خیلی زود. بیا همین حالا برویم پدر جان! خواهش می‌کنم لطفا!»

پدرش قبول کرد؛ ولی با آن هم متعجب به نظر می‌رسید شاید با خودش فکر می‌کرده (فرهنگ دیوانه شده هست)، هم‌مانندِ روزهایی که خیلی مهربان و صمیمی به نظر می‌رسید و صبح‌ها خیلی زود از خواب بیدار می‌شد.

فرهنگ و پدرش با عجله از هر شش دهلیز کاخ سینا عبور کردند و در راه فرهنگ می‌کوشید موضوع را به پدرش بگوید؛ ولی بر اثر عجله خیلی بی‌ربط و پراکنده از شرق و غرب توضیح می‌داد حتی کم بود موضوع آویزان ماندنش در هوا توسط هرا را هم از دهانش بیرون کند که پدرش حرفش را قطع کرد و به آرامی او را به سکوت دعوت کرد و خودش شروع به حرف زدن کرد: «بین، تو گفتی که سال قبل یک کتاب تقریباً عجیب که نه پوش داشته و نه هم نویسنده (در این جا وقتی نگاه فرهنگ را دید که می‌خواهد حرفش را قطع کند گفت که

البته نویسنده داشته؛ ولی در کتاب نوشته نبوده) را از هرا گرفتی؛ ولی فرنگیس دخترم حتا قبل از این که فرصت مطالعه آن را داشته باشی نابودش کرد یعنی غیبش کرد. تا این جا همه چیز درست و واضح شد؛ ولی تو چرا همان زمان به دنبال کتاب نگشتی تا این که یک هفته پیش وقتی یک کتاب را پیش فرنگیس دیدی و به نظرت عجیب هم آمد و بعد به یاد آوردی که این دقیقاً شبیه همان کتابی است که سال قبل از سر لطف و مهربانی غیب کرده بود و حالا هم می خواهی بفهمی که آیا این همان کتاب فرنگیس هست و یا نسخه دیگری از همان کتاب غیب شده تو؟»

فرهنگ جوابی را برای پرسش پدرش که چرا همان وقت به دنبال کتاب نگشته بود نداشت چون اصلاً به ذهنش نرسیده بود او بابت این کار فرنگیس به مادرش شکایت کرده بود و فرنگیس هم پاداش آن کارش را گرفته بود؛ ولی فرهنگ اصلاً فکر نکرده بود دوباره به دنبال همان کتاب بگردد؛ ولی برای سوال آخری پدرش نه یک جواب که دو جواب متعاقب داشت.

فرهنگ که به نظر می رسید کمی آرام تر شده گفت: «نه؛ ولی دوباره با دستپاچگی اضافه کرده بود یعنی بلی (در این جا ابروهای پدرش از تعجب بالا رفت چون نه به معنی بلی بود البته به زبان فرهنگ) راستش اول؛ می خواهم ببینم که آیا این همان کتاب غیب شده من است یا نه و دوم؛ وقتی فهمیدم که همان کتاب هست یا نه اگر بود هر دو را می خوانم و اگر نبود فقط همان یکی را می خوانم.»

فرهنگ حس کرد خیلی زیاده روی کرده؛ ولی از کنارش گذشت و دوباره به اصل مطلب بازگشت. پدرش گفت: «حالا می فهمیم که دقیقاً به دنبال چه می گردیم. مطمینی؟!»

فرهنگ چیزی نگفت و فقط سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد. پدرش این طور دنباله حرفش را گرفت: «اصلاً نیازی نبود به اندازه‌ای نگران باشی که رنگ چشمانت تغییر کند (ولی نوید وقتی نگاه هراسان فرهنگ را دید، سریع حرفش را خورد و گفت: «نه نترس رنگ چشمانت تغییر نکرده فقط شوخی کردم) حالا ما به سمت همان یک یا شاید هم

دو کتاب به یک شکلی عجیب می‌رویم که درباره‌ی آن اصلاً چیزی نمی‌فهمیم ولی احتمال زیادی وجود دارد که بفهمیم. شاید این همان کتابی برای تاریخ بوده باشد.»

فرهنگ درباره‌ی جمله‌ی آخر پدرش چیزی نفهمید و وقتی هم از پدرش در این باره پرسید پاسخ درستی نگرفت. پدرش فقط چند سری سخنرانی کوتاه درباره‌ی کتاب و تاریخ ارائه داد که فرهنگ فکر کرد اصلاً لذت نبرده هست. فرهنگ وقت خیلی زیادی به فکر کردن درباره‌ی موضوع تاریخ و کتاب نداشت.

منزلی که وسایل غیب‌شده‌ی کاخ سینا در آن نگهداری می‌شد به‌نظر فرهنگ بزرگ‌ترین منزل کاخ سینا، بعد از تالار اصلی بود. (این منزل در هیچ دهلیزی قرار نداشت و به‌نظر می‌رسید که از داخل یک ساختمان متوسط دیگر هست درحالی‌که از نمای بیرونی ساختمان اصلی کاخ سینا چنین چیزی به‌نظر نمی‌رسید. این منزل دروازه‌ی قهوه‌ای‌رنگ ضخیم داشت و با دست‌گیره‌ای که با چوب‌دستی هر کسی باز نمی‌شد.) فرهنگ فکر کرد شاید کمک کاران بتوانند این منزل را باز کنند به‌اضافه پرچم‌داران. به‌نظر فرهنگ پرچم‌داران اجازه هر کاری را داشتند حتا آویزان کردن یک سلطان‌زاده در هوا چه جراتش را داشته باشد چه نه.

دروازه بعد از دومین تلاش آقای نوید باز شد. پدرش وقتی دید اولین کوشش‌اش ناکام مانده با خوش‌رویی گفت: «احتمالاً ورد را اشتباه گفتم؛ گرچه فکر می‌کنم سوفیا همین‌طور چیزی گفته بود.» نمای داخلی منزل وسایل غیب شده آن‌قدر به‌فرهنگ تعجب داد که حس کرد دهانش باز مانده درحالی‌که این طوری نبود.

فصل هشتم
شاید هم یک برگزیده



شاید هم یک برگزیده

آقای نوید وقتی تعجب فرهنگ را دید گفت: «فکر می‌کردم تعجب کنی؛ ولی نه تا این حد. شاید برای تو زیاده از حد غیرمنتظره بوده باشد؛ ولی به هر حال هر چه هست من نمی‌فهمم.»

فرهنگ خواست حرف پدرش را قطع کند و بگوید نه تعجب نکردم، (یعنی بسیار زیاد تعجب نکردم)، آن قدر که تو غیر منتظره می‌گویی؛ ولی مثل آن بود که چیزی در درونش می‌گفت: «به دنبال کتاب برو و صحبت را رها کن!»

دست پدرش را گرفت چون اندکی ترسیده بود البته خیلی کم و در همین حال پرسید که آیا پیدا کردن این کتاب بین این همه وسایل آسان است یا زمان می‌برد؟ گرچه می‌دانست یک حرکت چوب‌دستی پدرش همه چیز را درست می‌کند. از هر رقم وسایلی که تا چشم کار می‌کرد و مغز می‌توانست به یاد آورد در این منزل وجود داشت لباس‌های ورزشی، توپ‌های تینس که رنگ شان بوسیله جادو تغییر داده شده بود، لباس‌های خواب، لباس‌های رسمی، دفترهای خاطرات، ورق‌هایی حاوی نوت‌های موسیقی نواختن دمبوره، دفترهای نوشتنی که دیگر بدرد نمی‌خوردند، بعضی از ساعت‌های شکسته، دست‌بندها، یکی دو لوح تقدیر که خیلی دقیق معلوم نبود از کی و به خاطر چه بود، وسایل

رنگ موی (که فرهنگ به یاد آورد که موی فرنگیس امروز تغییر کرده بود پس او حتماً از همین معجون‌ها و مواد استفاده کرده) و شاید صدها چیز دیگر که فرهنگ فکر کرد حتماً روزی صاحبان شان به دنبال شان خواهد آمد. دفعتاً سوالی در ذهن فرهنگ پیش آمد از پدرش پرسید: «پدر جان آیا بیگانه‌ها هم می‌توانند در کاخ وسایل شان را غیب کنند؟» نوید گفت: «تا جایی که می‌داند نه.»

پس هلنا نمی‌تواند وسایلیش را غیب کند؛ ولی این که چرا هر بحث و هر حرف او به هلنا ختم می‌شد خودش هم نمی‌دانست.

همه وسایل و اشیایی که فرهنگ در آن منزل دید با سلیقه در هر گوشه‌ای جدا بسته‌بندی شده بود برای همین پیدا کردنش وقت بسیاری نمی‌گرفت. کتاب‌های غیب شده در یک چوکات معین دسته بندی شده بودند که می‌شد در آن از هر نوع کتاب دید؛ ولی بیشتر کتاب‌های کهنه و فرسوده بودند که به نظر می‌رسید دیگر کسی از آن‌ها برای خواندن استفاده نمی‌کند. اگر این همه وسایل می‌توانستند توسط جادو در عرض یک ثانیه غیب شوند پس می‌توانستند به جایی دیگری هم غیب شوند که این همه فضا را اشغال نکند. با همین فکر خواست از پدرش بپرسد که پدرش با اشاره به قفسه‌ی کتاب‌ها فرصت حرف زدن را از او گرفت.

نوید گفت: «دقیق نگاه کن. این همان کتاب نیست؟ اصلاً بیا جلو برویم. ترس اصلاً.»

فرهنگ قبول کرد و از راه کوچک و تنگ گذشتند تا به قفسه کتاب‌ها برسند. گرچه فضا خیلی تاریک هم نبود؛ ولی پدرش با حرکت چوب‌دستی‌اش چند شمع پدید آورد که به‌طور خودکار در فضا حرکت می‌کردند و در نظر فرهنگ شمار شان ۵ یا ۶ شمع بود. فرهنگ تا توانست بعضی از کتاب‌ها را زیر نظر گرفت، کتاب‌های تاریخ، داستان، معجون سازی و شفا بخشی، و بعضی از ورق‌هایی که به نظر فرهنگ حتماً باید مال یک کتابچه بوده باشند.

یک در بخش کوچک جداگانه چهار پنج کتاب بالای هم قرار داشت که فرهنگ مطمئن بود کتاب‌های فرنگیس هستند همان کتاب‌هایی که

فرهنگ یک شنبه گذشته دیده بود. فرهنگ با عجله به سمت آن رفت و خواست با دستانش آن‌ها را بگیرد و برای همین هشدار پدرش را نشنید تا دستش را جلو برد که کتاب‌ها را بگیرد، چیزی شبیه نیروی جادویی از کتاب‌ها خارج شد، فرهنگ به عقب پرتاب شد درست مانند جادوی هرا؛ ولی با این تفاوت که آویزان نشده بود بل که خیلی محکم از بالا به پایین پرتاب شده بود.

پدرش هراسان پیش آمد و از زمین بلندش کرد؛ ولی در همین حال گفت: «فراموش کردم که بگویم تو فقط می‌توانی کتاب‌های خودت را بگیری نه از دیگران را، من نباید فراموشم می‌شد.»

فرهنگ درحالی که آزرده‌گی در صدایش تشخیص می‌شد گفت: «مهم نیست گرچه خیلی محکم خوردم» ولی بعد مثل آن که موضوعی مهمی یادش آمده باشد افزود: «پس یعنی نمی‌توانیم هیچ یکی از این کتاب‌ها را بگیریم» تا پدرش خواست چیزی بگوید، فرهنگ سریع اضافه کرد که کتاب قبلی که فرنگیس در منزل من غیب کرد مال من نبود بل که مال هرا بود. پدرش با آن‌هم گفت که مشکلی نیست یک راهی پیدا می‌کنیم. فکر خیلی خوبی بود که چنین جادویی را بر سر وسایل غیب شده اجرا کرده اند اگر این‌طوری نبود آن وقت هر کسی می‌توانست برود و وسایل مربوط به هر کسی دیگر را بگیرد؛ ولی هر چه بود این کار به‌نظر فرهنگ ارزش افکار شدن و به‌زمین خوردن را نداشت.

پدرش بعد از یکی دو لحظه سکوت گفت که می‌رود فرنگیس را بیاورد و فرهنگ هم باید همین‌جا بماند. فرهنگ با حرکت سرش موافقت کرد و چند لحظه بعد پدرش منزل را ترک کرد و فرهنگ با آن که حس می‌کرد اندکی می‌ترسد تنها ماند.

نویسد گفته بود فرهنگ همین‌جا بماند؛ ولی نگفته بود هم‌مانند مجسمه‌های کوه بابا ساکت و بی حرکت بایستد پس فرهنگ می‌توانست به‌هر جایی از این منزل که دلش می‌خواهد برود و بازرسی کند و یا هر کاری که دلش خواست را انجام دهد.

طبع کنج‌کاو فرهنگ هیچ‌گاه او را آرام نمی‌گذاشت. با آن که می‌دانست نمی‌تواند به‌هیچ یکی از این وسایل دست بزند؛ ولی یک نگاه

خشک و خالی که ضرری نداشت، مطمئن که نداشت.

این منزل شکل مثلثی داشت که فرهنگ در ابتدا متوجه نشده بود. منزل بزرگ، فراخ و بلند بود و دروازه آن هم متوسط به نظر می‌رسید و قهوه‌ای رنگ بود. دیوارها رنگ مشخصی نداشتند و آمیزه‌ای از چندین رنگ متفاوت بودند قفسه‌های هر وسیله‌ی چسپیده به دیوار پشت سرش بود که همان یک رنگ مشخص را داشت. قفسه‌های کتاب‌ها پر نبودند پس یعنی کتاب‌های زیادی در کاخ سینا غیب نشده بودند. فرهنگ نصفی از قفسه‌ها را که شامل کتاب، لباس، وسایل آرایشی و تزئینی و جواهرات شاید کهنه و بدرد نخور (اگر در منزل جواهرسازی آنجلینا دوباره رویشان کار می‌شد امکان داشت دوباره به شکل جواهرات خوبی تبدیل شوند)، چند مجسمه کوچک شکسته، دو یا سه آئینه برنزی، تاج زیبایی از یاقوت که رویش را خاک زیادی گرفته بود، چند بسته رنگ روغنی و بعضی اشیای دیگر که فرهنگ دقیق نمی‌دانست چیست را از نظر گذراند؛ ولی برایش خیلی مهم هم نبود بداند.

هیچ اثری از وسایل و مواد غذایی و در کل چیزی که مربوط به آشپزخانه باشد در آنجا دیده نمی‌شد.

دو سه نقشه کهنه که فرهنگ دقیقاً نمی‌دانست از نقشه‌های کامیاب هستند یا کاخ سینا یا سرانجام نقشه هر جای دیگری با چهار نقاشی عجیب و غریبی که در یک گوشه جمع شده بودند از سایر وسایل غیب شده این منزل بودند. دو تابلوی رسامی شده از یک دختر در دو شکل مختلف (فرهنگ مطمئن بود که هر دو تابلو از یک نفر هستند) در حال مبارزه دیده می‌شد. دختر موهای قهوه‌ای تیره داشت که فرهنگ یک‌بار فکر شاید هنگام کار روی این تابلوی آن را هم مانند سلطان‌زاده فرنگیس رنگ کرده باشد، ولی نمی‌شد درست حدس زد چشمان‌اش چه رنگی هستند سبز یا آبی فرهنگ مطمئن نبود. یک مدال براق درخشان هم در گردن دختر دیده می‌شد که اندکی در اهتزاز آمده بود. فرهنگ فرصت زیادی نیافت تا به آن تابلوها دقیق تر شود چون پدرش با فرنگیس از راه رسید و او را صدا زد. فرهنگ نمی‌توانست مطمئن باشد که فرنگیس خسته تر از قبل به نظر می‌رسد یا نه؛ ولی خیلی به وضوح

می‌توانست برق خجالت را در چشمان‌اش ببیند برای یک لحظه فرهنگ فکر کرد که چشمان خودش هم دارد پُراشک می‌شود؛ ولی خیلی زود از این فکر منصرف شد. فرهنگ عادت داشت خیلی زود احساساتی شود و بیشتر وقت‌ها هم نمی‌توانست احساساتش را کنترل کند فرنگیس با وجود هر کاری که در حق فرهنگ می‌کرد و البته فرهنگ هم پاسخ او را پس می‌داد، یک خواهر دوست‌داشتنی و قابل اعتماد بود.

فرنگیس بدون هیچ حرف اضافه‌ای مستقیماً به سمت قفسه‌ای رفت که فرهنگ چند دقیقه قبل از آن پرتاب شده بود. برای فرنگیس هیچ اتفاقی نیافتاد و معلوم‌دار بود، چون کتاب‌ها مال خود او بودند. همان کتابی که ذهن فرهنگ را مدت‌ها در خودش مشغول کرده بود در زیر تمامی این کتاب‌ها قرار داشت. فرنگیس مانند قبل بدون هیچ حرفی آن را یک دستی به فرهنگ تقدیم کرد.

فرهنگ با اشتیاق آن را گرفت و خواست آن را باز کرده مطالعه کند؛ ولی پدرش نگذاشت و گفت: «برویم. این‌جا هوا خیلی سرد است امکان دارد مریض شویم.»

فرهنگ تازه به‌یاد آورد که هوا سرد است و آنان فعلاً در روزهای پایانی ماه نهم سال قرار دارند. زمستان کامیاب سه ماه داشت و یک‌ماه آن گذشته بود و یک‌ماه دیگر همچنان با سردی آزاردهنده و برف‌هایش در راه بود. فرهنگ از تصور یک ماه سردتر دیگر بر خودش لرزید و پدرش آن را مرتبط بر سردی هوا دانست و فرهنگ هم در این باره چیزی نگفت.

آقای نوید تمامی کتاب‌ها را از دست فرنگیس گرفت و با چند طلسم زیر لبی که فرهنگ خیلی زیاد درباره‌ی آن نمی‌دانست آن‌ها را غیر قابل دید ساخت.

فرهنگ به‌طور خیلی جدّی حس کرد که زیاده از حد به فرنگیس سخت‌گیری کرده است و به یک‌باره از خودش خیلی بدش آمد. هیچ چیزی ارزش ناراحتی فرهنگ و فرنگیس را از یکدیگر نداشت حتا کتاب آن‌هم یک کتاب لعنتی بی‌پوش و بی‌نویسنده که معلوم نبود آیا چیز نوشته‌ای هم دارد یا نه؟

یکبار از فرط عصبانیت دلش شد همین کتاب را دو دستی به‌هرا تقدیم کند و به‌او بگوید که دیگر هیچ‌گاه در قبال هیچ خواهشی دوباره به‌او برنگرداند آن‌هم بدون این که حتی یک‌بار مطالعه‌اش کرده باشد درست مثل سال قبل.

مسیر دراز و طولانی دهلیزها بدون هیچ حرفی گذشت و سکوت حکم‌فرما بود هر چند پدر سلطان‌زاده‌ها می‌کوشید با حرف‌هایش اوضاع را تغییر دهد؛ ولی موفق نبود و با وجود آن‌هم هیچ حرفی بین این‌ها رد و بدل نشد. فرنگیس باز هم بی‌هیچ حرفی خواست به‌منزل خودش در دهلیز چهارم برود؛ ولی پدرش اجازه نداد و او را هم‌راهی کرد و فرهنگ کتاب به‌دست در همان دهلیز سرگردان ماند پدرش فقط یک‌بار سرش را دور داد و به‌او نگاه کرد؛ ولی چیزی نگفت و وارد منزل فرنگیس شد.

فرهنگ نمی‌توانست حدس بزند که رفتار فرنگیس در آن زمان در حضور پدرش چه‌گونه خواهد بود. فرنگیس برعکس فرهنگ بیشتر با پدرش صمیمی بود البته این به‌این معنی نبود که فرنگیس میانه خوبی با سلطان سوفیا نداشته باشد؛ ولی صمیمت او با پدرش غیر قابل انکار بود.

به‌نظر می‌رسید پدرش تمام زندگی‌اش را وقف خانواده کرده باشد. در تمامی وقت‌هایی که در کاخ سینا بود می‌کوشید به‌هر نحوی با سلطان‌زاده‌ها ارتباط برقرار کند و دو روزی را هم در هفته به‌بازدید خانواده‌ی مادری و پدری خودش می‌گذراند و با خواهرها و برادرهایش به‌تفریح می‌رفت با برادرزاده‌ها و خواهرزاده‌هایش صحبت می‌کرد و آنان تا جایی که می‌توانست ره‌نمایی و کمک می‌کرد.

از نظر فرهنگ ازدواج مادرش با نوید امینی (هم‌دوره‌ای مدرسه‌اش) از بهترین تصمیم او در زندگی بوده است. به‌نظر می‌رسید پدرش نه‌تنها برای خانواده‌اش که برای همه یک پناهگاه بوده درست هم‌مانند‌هرا که با تمامی آن اخلاق خشن و گاهی‌وقت‌ها بدجنسی‌هایش حکم یک تکیه‌گاه محکم را برای فرهنگ داشت.

پدرش با همه حرف می‌زد و به‌حرف دل آنان گوش می‌داد حالا اگر

آنان یک کمک کار ساده، یک پرچم‌دار خسته یا جدی، یک ورزش کار شکست خورده و یا آرش منزوی و تنها بودند.

فرهنگ حتما پدرش را چند بار در حین کمک کردن ساره مالک برای ساختن معجون‌ها و جوشانده هایش دیده بود، ساره مالک پزشک رسمی سلطنتی برعکس پسرش منیر (شبییه آرش همیشه عصبی، و غیر اجتماعی به نظر می‌رسید) زن اجتماعی، فعال و خوش صحبت بود و فرهنگ به یاد آورد که چند بار ساره مالک مادرش را به اسم کوچک سوفیا صدا زده است.

این کتاب برخلاف چیزی که فرهنگ فکر می‌کرد زیاد ویژگی‌های خاص نداشت. او فکر کرده بود که این کتاب حتما او را به یک سرزمین خیالی دیگر خواهد برد و یا هم از بین نوشته هایش بعضی چیزهای عجیب و غریب به فضا بیایند (البته هیچ یکی از کتاب‌های دیگری که تا آن زمان خوانده بود چنین تجربه‌ای را برای فرهنگ به‌ارمغان نیاورده بودند). هیچکدام از این‌ها اتفاق نیافتاد و فرهنگ خودش را اندکی ناامید یافت.

در طول یک هفته بعد فرهنگ بر خلاف آن‌همه میل و اشتیاقی که برای یافتن و خواندن کتاب پیدا کرده بود حتما یک‌بار هم صفحه آن را باز نکرد. در دلش از یک چیزی متاثر بود که خودش هم نمی‌دانست. هیچ چیزی تغییر نکرده بود، فرنگیس صبح روز بعدش خیلی پُرانرژی و خوش حال ظاهر شده بود و اشتهايش بالا گرفته بود گرچه موضوع خیلی خنده داری نبود؛ ولی فرهنگ و هرا هر دو کوشیده بودند در حضور سلطان سوفیا خنده نکنند حداقلش فرهنگ این‌طور فکر می‌کرد.

دو روز مکمل می‌شد که فرهنگ مادرش را به‌جز هنگام غذا خوردن ندیده بود و حس می‌کرد دلش برای دیدن مادرش تنگ شده و به‌خاطر همین حس پیش پدرش رفت. پدرش می‌توانست جای هر کسی را برای او پُر کند البته به‌جز هرا (هرا کسی که هم بدجنس بود و هم از خوبی نمی‌شد کسی را با آن مقایسه کرد)، از آن روزی که هرا گونه‌اش را بوسیده و او را برادر کوچکش گفته بود بیشتر از یک هفته می‌گذشت؛ ولی هر لحظه طوری در ذهن فرهنگ تکرار می‌شد که گویی همین چند

لحظه پیش برایش گفته باشد.

آقای نوید تازه مطالعه مجله‌ای مخصوص پنجشنبه‌ها را تمام کرده بود که فرهنگ وارد منزل کاری‌اش شد. نوید با دیدن فرهنگ مجله‌اش را بالای میز نسبتاً بزرگ کاری‌اش گذاشت. دیدن پدرش برایش همیشه حس شادی و ارمغان را به وجود می‌آورد همان حسی که همیشه یک ماه مانده به سال نو آن را حس می‌کرد. پدرش با آن که اندکی تعجب کرده بود به او گفت که در چوکی کناری‌اش بنشینید. فرهنگ کوشید خونسرد باشد و هر سوال و فکری که دارد را منظم و درست توضیح دهد. پدرش با خوش‌رویی صحبت را آغاز کرد: «خوب؟ حتماً به سوفا کاری داری؟» فرهنگ شمرده شمرده با صدایی که به نظرش از خودش هم نمی‌آمد جواب داد که نه می‌خواستم با خودت حرف بزنم. نوید چشمان‌اش را بالا برد و گفت: «بفرمایید! این جناب حاضر است تا با اشتیاق به سخنان شما گوش دهد.» در آخر جمله‌اش دستانش را باز کرد که فرهنگ دریافت یعنی شروع کن:

«پدر جان من آدم بدی نیستم و نمی‌خواهم هم باشم. در مورد کتاب، بگذریم... من اصلاً نمی‌خواستم چنین چیزی پیش بیاید. من حتا به آن فکر هم نکرده بودم می‌دانم من فرنگیس را رنجاندم و حتا شاید خود شما را و یا هر دو. من واقعاً متأسفم. من واقعاً هیچ‌گاه نمی‌خواهم که چیزی باعث رنجاندن شما، فرنگیس، مادر، هرا و یا هر کسی دیگر شود که مسببش من باشم آن‌هم به خاطر یک کتاب. آن‌هم کتابی که معلوم نیست از کدام گور پیدا شده و موضوع‌اش چیست.»

فرهنگ تمامی این‌ها را درحالی‌که خودش هم تعجب کرده بود و هم از فرط ناراحتی و احساساتی شدن گریه‌اش گرفته بود بیان کرد. نوید با دقت کامل و مهربانی به حرف‌هایش گوش داد و وقتی حرف‌های فرهنگ خلاص شد او را درحالی‌که به گریه افتاده بود در آغوش گرفت. فرهنگ نتوانسته بود خودش را کنترل کند او هیچ‌وقت این‌همه بدبختی، ناراحتی و ناامیدی را یک‌جا حس نکرده بود. این یک هفته برایش یک عمر طول کشیده بود تا سرانجام جرات آن را بیابد و نزد پدرش آمده و تمامی حرف‌ها و دق‌های دلش را به او بگوید. نوید به نظر نمی‌رسید از

این همه حرف‌ها و درد دل‌های فرهنگ تعجب کرده باشد؛ ولی با آن‌هم تا وقتی که فرهنگ آرام نگرفته بود چیزی بر زبان نیاورد. نوید مدت طولانی با خودش فکر کرد و بعد گفت: «از این‌که در این همه مدت هم‌چو حسبی داشتی و با این حس زندگی کردی متأسفم پسر. گرچه من دقیقاً نفهمیدم تا الان درباره‌ی کدام رنجش حرف می‌زدی؛ ولی این را بفهم که من از تو آزرده خاطر نیستم و در مورد فرنگی می‌توانم به تو اطمینان بدهم؛ ولی در مورد هر چیزی نمی‌دانم. من واقعا متأسفم!»

در این‌جا فرهنگ بود که باید به پدرش دل‌داری می‌داد و با او حرف می‌زد. پدرش به هیچ وجه تقصیری نداشت او که باعث ایجاد این احساس در فرهنگ نشده بود؛ ولی چرا متأسف بود؟ فرهنگ نمی‌دانست؛ ولی می‌توانست حدس بزند که پدرش حتماً به‌خاطر آگاه نبودن از این احساسات فرهنگ در این مدت خودش را مقصر فکر می‌کرد.

فرهنگ با افکار آشفته و نامنظمی که داشت رو به پدرش کرد و گفت: «پدر جان تو که مقصر نیستی پس چرا باید متأسف باشی؟ این من هستم که باید متأسف باشم من نسبت به فرنگی خیلی سخت‌گیری کردم. من نمی‌توانم او را مجبور کنم هم‌مانند من خاموش و کتاب‌خوان و نا منظم باشد و او هم نمی‌تواند من را علاقه‌مند به مسافرت و تفریح و بازی کند. ما همه ناتوانایی‌های داریم.»

نوید با جدّیتی که فرهنگ انتظار نداشت جواب داد که لازم نیست فرهنگ در این سن و سال این‌قدر نسبت به خودش جدّی و سخت‌گیر باشد. تو هنوز خیلی جوانی (در این‌جا فرهنگ می‌توانست این حس محافظت پدرش را از درون چشمان مهربانش ببیند) می‌فهمی دراصل تو هنوز به‌جوانی نرسیده‌ای. یک طفل هستی؛ ولی یک طفلی که خیلی زیاد می‌داند.

نوید بعد از گفتن جمله آخری‌اش خندید و فرهنگ هم بدون این‌که بخواهد از پدرش اطاعت کند بی اختیار خندید. طفلی که خیلی زیاد می‌داند پدرش واقعاً عجب جمله‌ای استفاده کرده بود. فرهنگ دوباره نتوانست کنجکاو‌اش را مهار کند و با این فکر از پدرش درباره‌ی این‌که دقیقاً آن روز در منزل فرنگی چه اتفاق افتاده بود پرسید

منظورش زمانی بود که نوید با فرنگیس به منزلش رفت و فرهنگ هم راه خودش را گرفته بود.

پدرش بعد از اندکی فکر گفت: «فرهنگ من هیچ‌گاه درباره‌ی حرف‌هایی که به من گفתי به‌هیچ‌کسی چیزی نمی‌گویم حتا به‌سوفی»

فرهنگ با خودش فکر کرد که این جواب سوال من نبود و بی‌اعتنا با آن که خودش هم نفهمیده بود چشمانش را به‌نشانه بی‌حوصلگی روی هم گذاشته بود پدرش وقتی این حالت او را دید افزود فرهنگ من یک راز نگهدار خوبی نه تنها راز که حرف‌های خیلی کوچکی که حتا نمی‌شود راز خطاب کرد را هم پیش خودم حفظ می‌کنم. تنها چیزی که می‌توانم بگویم این است که فرنگیس هم به‌یک شکلی حس تو را داشت. حالا خودت برو پیدا کن. فرهنگ فکر کرد چیزی دیگری ندارد که بگوید؛ ولی با آن‌هم دوباره پرسید: «پس به‌همین خاطر بود که فرنگیس آن شب با ما غذا نخورد به‌خاطریکه ناراحت بود و یا هم‌مانند من حس بدبختی می‌کرد؟»

پدرش با تکان دادن سرش جواب منفی داد و به‌دنبال آن گفت: «نه، من به‌سارا مالک گفتم تا هر قدر زودی که می‌تواند یک معجون رویاهای شادی آور تهیه کند و او هم تمام کوشش را کرد و من به‌بهبانۀ یک نوشیدنی ساده آن را به‌فرنگیس دادم و در تمام آن وقت‌هایی که تو حس بدبختی می‌کردی او خواب بود و رویاهای خیلی خوب می‌دید. راستی نباید فراموش کنم تو و فرنگیس سال آینده به‌مدرسه جادوگری وارد می‌شوید. سوفی مقدمات کار را فراهم کرده تنها کاری که باید بکنید این است که سه روز بعد از سال نو با هم‌راهی یکی از پرچم‌داران به‌آن‌جا بروید. فقط همین!»

فرهنگ دل‌گرم تر از گذشته به‌منزلش برگشت و مستقیماً خودش را بالای تخت خوابش انداخت گرچه کمی بدنش درد گرفت؛ ولی به‌آن اهمیتی نداد. دلش می‌شد فریاد بزند و از تختش دوباره بلند بپرد یک‌بار با خود فکر کرد شاید سرش به‌سقف بخورد؛ ولی دوباره به‌ذهنش آمد که قدش اصلاً بلند نیست و از این فکر با خودش خیلی بلند خندید به‌طوری که هر کسی از دهلیز عبور می‌کرد می‌توانست

صدای خنده‌های او را بشنود. دروازه منزلش به شدت باز شد به طوری که فرهنگ کم بود از ترس زهره ترک شود؛ ولی به موقع توانست خودش را کنترل کند چون کسی که داخل شد آن چیزی نبود که فرهنگ فکر کرده بود بل که چهره آرام‌بخش و مطمئن هرا بود.

هرا با تعجب که اندکی تمسخر هم در لحن آن دیده می‌شد پرسید: «از شادی و خوش حالی در کامیان هم جا نمیشی. می‌توانم بیرسم دلیل آن چیست؟» فرهنگ با بی‌خیالی سر تکان داد و چشمان‌اش را باز و بسته کرد؛ ولی چیزی نگفت. یک‌بار دلش هوس کرد بگوید شما چه طور آدمی هستید که به شادی و غم مردم کار دارید؛ ولی از آن منصرف شد چون هرا بسته‌ای را از دستانش (فرهنگ قبلاً متوجه نشده بود چیزی در دستان هرا وجود دارد یا نه) را باز کرد و از آن نقاشی تازه و زیبای پدرش آقای نوید امینی را بیرون کرد.

هرا به نشانه‌ی کامیابی خودش چشمکی به فرهنگ زد و این فرهنگ را عصبانی ساخت. این فرهنگ بود که عادت داشت هرا را آزار بدهد به‌او چشمک بزند و یا عزیزم خطاب کند؛ ولی این‌بار هرا او را بند انداخته بود. کوشید عصبانیت‌اش را بروز ندهد و در عوض ذهنش به موضوع جدیدی باز شد برای همین از هرا درباره‌ی نقاشی پرسید. نقاشی خیلی زیبایی با پس زمینه رود هیرمند بود، فرهنگ یادش نمی‌آمد که کی با پدرش و یا تمام خانواده‌اش به آن‌جا رفته باشد پس حتماً پدرش تنهایی و یا زمانی رفته که فرهنگ و فرنگیس جایی دیگری بوده‌اند.

هرا مثل آن‌که به‌او توهین شده باشد گفت: «نقاشی! این یک نقاشی از آقا نوید پدر جناب عالی هست؛ ولی به نظر می‌رسد که باز هم می‌خواهی بررسی کدام نقاشی، چه نقاشی و هزار چه طور و چرای دیگر.»

فرهنگ با آن‌که در کوشش برای کنترل خنده‌اش کمی ناکام شده بود گفت: «این که یک نقاشی است را می‌بینم ولی...»

هرا با بی‌حوصلگی که فرهنگ بعید می‌دانست هیچ‌گاه از او دور باشد پرسید: «ولی چه؟»

فرهنگ با چشمان بسته‌اش سرش را چندین بار به این طرف و آن

طرف تکان داد که هدفش بیشتر عصبانی کردنِ هرا بود؛ ولی زمانیکه هرا این عکس‌العمل او را دید پا پس کشید و گفت: «این همان نقاشی آقا نوید هست که من تقریباً دو هفته قبل سفارش کردم و امروز از طریق کمک کار شان برایم فرستادند. هم‌مانند آن نقاشی خانوادگی که در تالار موجود هست روی این هم از رنگ‌های روغنی طبیعی کار گرفته شده و البته فقط مقدار کمی از جادو، خیلی کم. (در این‌جا از مفصل انگشت اشاره‌اش تا ناخنش اندازه گرفت یعنی به این اندازه کم) همان‌طور که معامله کرده بودیم. من نقاشی پدرت را دوباره برگرداندم و حالا هر جا که می‌خواهی می‌توانی نصبش کنی و اگر کمک ... نخیر، اصلاً نیازی نیست کمک کنی پرچم‌دار گرامی. نمی‌خواهم وقت شما را بگیرم. احتمالاً هزار کار دیگر دارید آخر هر چه نباشد شما یک پرچم‌دار هستید.»

فرهنگ با گفتن تمامی این جمله‌ها در یک نفس حرف‌های هرا را قطع کرد و یک‌بار به‌نظرش رسید که هرا زیر لب چیزهایی می‌گوید؛ ولی دقیق متوجه نشد چه بودند. در اصل فرهنگ نمی‌توانست آن نقاشی را به‌تنهایی جابه‌جا کند تنها کسی که می‌توانست همین حالا به‌او کمک کند هرا بود که خیلی ممکن به‌نظر نمی‌رسید چون با حرف‌هایی که گفته بود محال بود هرا به‌او کمک کند و این حدسش درست هم بیرون شد.

هرا بعد از اندکی نگاه به‌اتاق فرهنگ چشمش را بالای میز او ثابت نگهداشت و فرهنگ که از این نگاه‌اش چیز زیادی نفهمیده بود. هرا بدون هیچ حرفی تابلوی نقاشی را بالای میز فرهنگ گذاشت و از منزل فرهنگ بیرون شد. فرهنگ یک‌بار فکر کرد که دوباره فریاد بزند و او را به کمک بطلبد؛ ولی منصرف شد چون حرف هرا فقط یک حرف بود و تغییری نمی‌کرد.

فرهنگ کوشید نه زیاد خوش خلق به‌نظر برسد و نه هم زیاد بد خلق تا فرنگیس با یک حرکت او را از منزلش بیرون نکند. فرهنگ طی یک انگیزه ناگهانی با کتابی به‌دست داشت به‌منزل فرنگیس رفت. فرنگیس برخلاف انتظار فرهنگ در منزلش بود و از پنجره منزلش به‌در ورودی تالار چشم دوخته بود و وقتی فرهنگ را دید لبخندی زد و تشویقش

کرد که برایش جایی پیدا کند و بنشیند و در آخر حرف هایش هم گفت که بهتر است کتابش را بالای میز بگذارد.

کتاب پیدا شده بود؛ ولی فرهنگ هنوز آن را مطالعه نکرده بود و دلیلی که امروز او را به منزل خواهرش (که همیشه در مرز بین عشق خواهر و برادرانه و یا هم نفرت چند لحظه‌ای دست و پا می‌زد) فرنگیس کشاند.

فرنگیس گفت: «خوب؟»

فرهنگ تعجب کرد و گفت: «خوب که چه؟»

فرنگیس شانه هایش را بالا انداخت و بالای تختش که در نزدیک چوکی فرهنگ بود نشست و گفت: «بفرمایید، شروع کن.»

- «چه را شروع کنم؟ نکند در انتظار اینی که حتماً باید چند چرند و پرند تحویلت بدهم. اگر می‌پرسی دلیل آمدنم... فکر نکنم آدم برای رفتن به منزل خواهرش حتماً نیاز به یک دلیل داشته باشد.»

- من هم فکر نمی‌کنم.

- به چی فکر نمی‌کنی؟

- خوب... به همین که آدم برای رفتن به منزل خواهر و یا برادرش نیاز به دلیل ندارد چیزی که همین چند دقیقه پیش تو گفتی. مطمئن نیستی؟ (در این جا چشمان‌اش حالت یک پیروزی را داشت که مثلاً بگوید فرنگیس ۱ یا ۱۰ و یا فرهنگ ۰ و یا ۵)

- چرا این قدر حرف‌های من را تکرار می‌کنی؟

- من حرف‌های تو را تکرار نمی‌کنم؛ ولی اگر نیاز باشد تایید می‌کنم.

- فکر نمی‌کنم به تایید تو نیاز داشته باشم. من این جا نیامده‌ام با تو دعوا کنم.

- من هم اصلاً به این فکر نبودم. اما بهتر است فراموش نکنی که این تویی که همیشه دعوا را شروع می‌کنی و من به پایان می‌رسانم.

پس فرهنگ دعوا را شروع می‌کرد و فرنگیس به پایان می‌رسانید. فرنگیس امروز خیلی خوش‌مزه حرف می‌زد بعد از آن که جمله آخر

فرنگیس به پایان رسید فرهنگ خندید؛ ولی فرنگیس فقط لبخند کوچکی زد که فرهنگ فکر کرد نمی‌خواهد خیلی شلوغ‌اش کند. فرهنگ با فکری که در آخرین لحظه به‌ذهنش رسیده بود رو به فرنگیس پیش‌نهاد خواندن کتاب را داد.

- فرنگیس (فرهنگ به‌عمد تاکید خاصی روی اسم فرنگیس کرد تا به‌او بفهماند که جدی هست) من می‌خواهم تو این کتاب را بخوانی و حتا اگر موافق باشی می‌توانیم با هم این کتاب را بخوانیم و به‌بعضی از رازها دست پیدا کنیم. چه نظری داری؟

- نظر به‌این که بخشیدمت (نگاهش فقط برای یک لحظه روی فرهنگ ثابت ماند) و همچنان نظر این‌که هنوز برادر کوچکم هستی و خودم هم سلطان‌زاده خیلی خوبی هستم (فرهنگ فقط دهانش را برای عکس العمل این جمله فرنگیس کج ساخت) هر پیش‌نهادی داشته باشی قبول می‌کنم حتا اگر خواندن کتاب مسخره‌ای باشد که اصلاً معلوم نیست چیزی در آن هست یا نه.

خنده فرهنگ تبدیل به یک لبخند خیلی کوچک و دلنشین شد و عملاً از سوی فرنگیس پاسخش را با یک چشم چرخاندن گرفت؛ ولی برایش مهم نبود. فرنگیس او را بخشیده بود با این فکر حس کرد که از زیر یک بار رهایی یافته باشد.

با آن‌که فاصله زیادی با فرنگیس نداشت تصمیم گرفت کتاب را برایش پرتاب کند تقریباً برایش حکم یک شوخی را داشت.

فرنگیس فریاد خفیفی کشید و در همان حال گفت: «احمق! خوب‌دستی دستم نیست اگر به‌زمین...» این جمله فرنگیس اصلاً پایان نرسیده بود که کتاب به‌زمین خورد و صدای تپ افتادن آن را هر دو سلطان‌زاده شنیدند.

هر دو سریع کتاب را برداشتند و بالای میز گذاشتند. فرهنگ از این بابت اندکی ناراحت شد؛ ولی مثل این‌که کتاب صدمه‌ی زیادی ندیده بود پس یعنی اوضاع اندکی خوب بود. فرنگیس فقط اندکی خشمگین شد؛ ولی خیلی زود آن را قورت داد و به‌فرهنگ که در انتظار یک حرف

از او بود چیزی نگفت. فرهنگ به فرنگیس گفت که هیچ کاری با کتاب نداشته باشد حتی اگر قصدش ترمیم و دوباره نوسازی آن باشد.

فرهنگ و فرنگیس حتماً به طور هم‌زمان فریاد زده بودند که صدایشان در راهرو پیچیده بود و سر و صدای هرا که با فرهاد مشغول حرف زدن بود بیرون آورده بود. هرا داخل منزل فرنگیس نیامد؛ ولی فرهنگ صدایش را از راهرو و نزدیک دروازه منزل فرنگیس شنید که به آن دو می‌گفت اگر به‌سختی زمین و آسمان به هم زدن نیست آرامتر حرف بزنند. فرنگیس سیلی کوچکی به خودش زد و در همین حال چیزهای زیر لب گفت که فرهنگ مطمئن بود از ناراحتی حرف‌هایست که هرا به آن‌ها گفته گرچه دقیق نمی‌فهمید چیزی می‌گوید.

فرهنگ به صفحه باز شده کتاب که صفحه ۲۱۱ بود اشاره کرد و از فرنگیس خواست که دست از حرف زدن زیر لبی بردارد و فرنگیس هم این‌بار اطاعت کرد.

فرنگیس از فرط هیجان دستانش را بهم مالید و گفت: «رازهای کاخ سینا. به نظرت عجیب نیست. یعنی همین کاخی که ما در آن هستیم دارای رازهای است که خودما هم نمی‌دانیم. بریم ببینیم نظر مادر چیست؟»

فرهنگ به نظر خودش نیازی به این کار نمی‌دید برای همین فقط به فرنگیس گفت که کتاب را درست بگیرد چون این‌طور احتمالش هست بیشتر خراب شود و همان صفحه ۲۱۱ را دقیق بخواند؛ ولی فرنگیس این‌بار از زیر بار رفت و فرهنگ از عصبانی شدن فقط توانست چشمان‌اش را ببندد و دوباره باز کند که بیشتر شبیه حالت درماندگی بود تا عصبانیت.

فرنگیس با چشمان‌اش کتاب را می‌خواست و در جایی که نیاز بود آن را ورق می‌زد و صفحه جدیدی را نگاه می‌کرد و حتی وقتی فرهنگ هم خواست کتاب را از دستش بگیرد دستش را عقب برد و به فرهنگ اجازه این کار را نداد.

کامیان آن شهری که حالا داریم و می‌بینیم نبود بل که متفاوت بود

خیلی متفاوت آن قدر که نمی‌توان حتا تصورش را کرد. شاید بیان‌دیشید که نویسنده بد بین و تنگ نظری هستم؛ ولی اشتباه می‌کنید. شاید تا جایی درست فکر کنید من در آغاز هر داستان این کتاب که شامل رازهای این سرزمین و کاخ سینا می‌شود یک مقدمه نوشته‌ام؛ ولی دلایلی دارم که شما هیچ‌گاه نمی‌توانید درک کنید. از موضوع دور نمی‌شویم؛ ولی بیایید از یک منظر دیگر ببینیم. سال‌هاست که غیر جادویی‌ها به جادو باور ندارند و باور به آن را از جمله مزخرفات و بی‌هوده‌گویی‌ها می‌پندارند؛ ولی همه می‌دانیم که جادو وجود دارد و واقعی است که بهترین مثالش همانا کامیان هست. جنگل داستان یک افسانه نیست و در کنارش کتاب سرنوشت.

از آغاز این روزهای ساخت کامیان، بنیان‌گذاران قدرتمند این شهر که از جان و دل کار کردند و هر نوع خطری حتا خطر مرگ و اعدام شدن را از سوی پادشاه ظالم و ناسپاس آن زمان به‌جان خریدند. پادشاهی که خیلی لازم نمی‌بینم اسمش را برای شما بیان کنم؛ ولی از همان‌های بود که می‌خواست از جادو به‌نفع خودش کار گیرد، مخالفانش را نابود کند و کشورهای بیشتری را تحت تصرفش در آورد و برای همین جادوگران و ساحره‌های بی‌دفاع را مجبور می‌کردند دست به کارهای بزنند که طبیعت هیچ انسانی چه جادویی چه غیر جادویی نمی‌پذیرد. فلسفه‌ی ساخت کامیان حتا برتر از این هاست، فلسفه نگهداری از شهر و از ملتی که از خانه‌ی خودشان رانده شده‌اند، مردم امروزه کامیان اندکی ناسپاس شده‌اند؛ ولی این را هیچ توجیه نمی‌کند...

فرنگیس بعد از این که به‌فرهنگ اجازه داد با او یک‌جا کتاب را بخواند گفت:

– عجب نویسنده‌ای. رسماً ما را به‌چیزی متهم می‌کند. ناسپاسی، این کلمه خیلی بی‌معنی است. مگر خود همین نویسنده لعنتی یک کامیانی نیست که این‌طور به‌سایر کامیانی‌ها اتهام می‌بندد. درست است که می‌دانیم کامیان به‌خیلی آسانی ساخته نشده و در این راه قربانیانی داده شده؛ ولی ناسپاسی، این دیگر خیلی زیاده روی هست افسوس که دستم به‌این نویسنده نمی‌رسد.

فرنگیس چشمانش را عمیقا به فرهنگ دوخت به طوری که فرهنگ را سراسیمه ساخت که باز چه کار کرده؛ ولی با همین حال در جواب فرنگیس گفت: «شاید او هم حق داشته باشد ما که نمی دانیم؛ ولی او شاید خیلی چیزها بداند فقط افسوس که نمی دانیم کی هست»

- اگر می دانستی چه کار می کردی؟ حتماً اظهار سپاس و امتنان می کردی و یا هزاران سوال و چون و چرا را بر سرش هموار می کردی. به نظرت مادر در این باره چه فکر می کند، من....

- مطمئن نیستم و می دانم که تو هم مطمئن نیستی. هیچ کدام از ماها تا حالا جنگل داستان را ندیده و به آن سر نخورده؛ ولی از کجا معلوم که وجود ندارد....

- این که چیزی را نمی بینی به این معنی نیست که وجود ندارد. می خواستی همین را بگویی. پس می بینی نیازی به زحمت نیست من تکمیلش کردم؛ ولی هنوز خیلی چیزها مشکوک هست مثلاً همین جنگل داستان، کی می تواند بپذیرد که حتا در این دنیا هم درختها و برگها می توانند حرف بزنند....

- ولی کتاب...

- یک لحظه بی خیال عزیزم. درست است من خیلی خشک، جدی و مقرراتی نیستم؛ ولی می بینی خیلی چیزها هستند که عقل سلیم وجود آنها را نمی پذیرد مثلاً کتاب سرنوشت. بین وقتی بزرگان (در کامیان بهشش بنیان گذار این شهر که یک خانواده شامل سه مرد و سه زن بودند کلمه بزرگان اطلاق می شود. هیچ کسی حتا سلطان به این لقب خطاب نمی شود) این همه رنج و زحمت را متحمل شدند و با هزار مشکلات کامیان را ساختند گرچه شاید در ابتدا اسم دیگری داشته؛ ولی حالا که کامیان هست چه گونه وقت داشته اند بنشینند و تمام وقت، انرژی و جادوی شان را صرف نوشتن کتابی کنند که بقول کامیانیها و بازماندگان شان حاوی پیش گوئی هایست که به حقیقت می پیوندند. این به نظر اندکی عجیب می آید....

- فرنگیس. تا حالا هر چه گفתי درست است؛ ولی درباره ی عقل

سلیم مطمئن نیستم. مثلاً: ما این‌جا دقیقاً وجود داریم و واقعی هستیم و همین‌طور این شهر این کاخ و در کل جادو؛ ولی غیر جادویی‌ها به‌ما باور ندارند درحالی‌که ما هستیم پس این احتمال می‌رود که جنگل داستان و یا کتاب سرنوشت و یا هزار چیز دیگر که فکر می‌کنیم وجود ندارند وجود داشته باشند. این ربطی به آرمان‌گرایی و یا واقع‌گرایی ندارد چون من هم آرمان‌گرا و رویا پرداز نیستم (شاید کمی باشم)؛ ولی با آن‌هم که گفתי اندکی عجیب است من موافق هستم.

- بیا یک کار کنیم و این کتاب را تا آخر بخوانیم و بعد می‌رویم و از هر کسی که در این باره بفهمد می‌پرسیم مثلاً پدر، مادر و یا ماما الهام.

- پدر بزرگ را یادت رفت.

- باشد اگر نتوانستیم از دیگران حرفی پیدا کنیم پدر بزرگ که هست مانند همیشه.

سال‌ها قبل یا بهتر بگوییم سده‌ها قبل در شهری به‌اسم کابل (که حالا یک شهر غیر جادویی هست) دختری به‌دنیای آمد که اسمش را آستریا گذاشتند با وجود بعضی مخالفت‌هایی که شد والدین این دختر حاضر نشدند اسمی بگذارند که با آن منطقه و اوضاع آن مطابق باشد.

آستریا کم‌کم دوران کودکی را پشت سر گذراند و بزرگ شد؛ ولی در عین یک حال از یک چیز رنج می‌برد تفاوت او با دیگران و حس‌ی که او نسبت به دیگران داشت و دیگران نسبت به او نداشتند. همه به‌نحوی متفاوت هستیم؛ ولی او به‌طور خارق‌العاده‌ای متفاوت بود چون او می‌توانست آینده را ببیند که تا حالا هیچ‌کسی در کامیاب پیدا نشده که چنین قدرتی داشته باشد.

آستریا اندکی قبل (شاید یک ماه) از جبهه‌گیری دولت آن وقت بر علیه جادو و جادویی‌ها مطلع شد و فهمید نگرانی‌هایی که پدر و مادرش و سایر آشنایان که می‌شناسد بی‌مورد نیست. به‌نظر مردمان غیر جادویی آن زمان شاه‌شان یک فرد دیوانه و روانی بود. در روزنامه‌هایی که از آن زمان در بعضی از شهرهای غیر جادویی تحت آن حکومت مانده بارها از باور شاه به جادو و دست داشتن جادو و

جادویی‌ها در اختلافات و بدآوری‌های کشور نوشته‌ها و مقالاتی وجود داشته است. مردم با آن که نمی‌خواستند؛ ولی مجبور بودند هر کسی را که به نظر شان مشکوک به جادوگر و ساحره بودن، بودند تحویل دولت کنند و در غیر آن خود مجازات خواهند شد.

روی این ملحوظات کامیان به وجود آمد شهری که آزادی لازم را برای جادویی‌ها بدهد آن‌هایی که دیگر جایی در سرزمین خودشان ندارند. کامیان شهری است که هر کسی آزادانه می‌تواند در آن از جادوهای نیک و یا بد استفاده کند. برای استفاده از جادو یا مشکوک بودن نیازی به حساب دهی و گزارش واپس دادن به کسی نیست کاری که هیچ جادویی نمی‌توانست در شهر خودش آزادانه انجام دهد و همواره در ترس و لرز به سر می‌برد.

اولین کسی که در بین آن دو شروع به اظهار نظر درباره‌ی این کتاب و حرف‌های آن کرد فرنگیس بود. او گفت:

- معلوم است این احمق در هنگام نوشتن این کتاب در طوفانی از احساسات غرق شده بوده. طوری نوشته که انگار خودش در همان هزار سال قبل حضور داشته و تمامی این چیزها را دیده و حس کرده. به نظر احمقانه می‌رسد، تو چه فکر می‌کنی. آه خدا. این قدر گیج نباش. موضوع به این سادگی...

- موضوع به این سادگی. من گیج نیستم. هیچ نویسنده‌ای از خود نمی‌نویسد عزیزم. این آدم حتماً چیزهایی می‌فهمد. به نظر من باید از سلطان سوفیا پرسیم.

- من فکر نمی‌کنم. در واقع این کتاب در کدام سال نشر شده؟

- درست است این قدر کوتاه حرف نباش و در ضمن من هم نمی‌دانم در کدام سال نشر شده. اصلاً از کجا باید بفهمم؟

- کوتاه حرف.... خیلی جالب هست پس برای چی این قدر کتاب خوان هستی که نمی‌فهمی در کدام سال نشر شده؟

- این قدر بدجنس نباش فرنگیس..

- می‌فهمی چی هست؟ من اصلاً نمی‌فهمم چه‌گونه بدجنس بود و بدجنسی چه هست؟ اگر لطف کنی و تشریح بدهی هر چه نباشد شاید در بدجنسی تجربه داشته باشی.

- به‌نظرم بهتر است از هرا درباره‌ی بدجنسی بپرسی.

- جدا؟

- صد در صد!

تنها وجهی که فرهنگ و فرنگیس داشت این بود که هر دو فکر می‌کردند هرا بدجنس است؛ ولی در واقع این فکر آنان درباره‌ی این که هرا بدجنس است ناشی از بدجنسی خودشان بود.

جنگل داستان، فرهنگ قبل از خواندن این کتاب یک‌بار دیگر هم درباره‌ی آن شنیده بود؛ ولی در کجا؟ دقیق به‌یادش نمی‌آمد؛ ولی مطمئن بود که به‌یاد می‌آورد فقط این‌قدر آرزو می‌کرد که این به‌یاد آوردنش تا یک‌سال بعد طول نکشد.

هرا از در ورودی تالار خارج شد و به‌محوطه بیرون کاخ سینا رفت، شناسایی او برای فرهنگ و فرنگیس اصلاً سخت نبود چون با لباس آبی کوتاه، آستین‌هایش هم کوتاه باشند و در لبه‌های آن تکه دوباره قات شده بود (حتا در این هوای سرد) و با بازوبند پرچم‌داری و موهای بافته شده از خیلی دور هم معلوم بود. به‌نظر فرنگیس هرا هر بدجنسی که داشت با آن‌هم در لباس پوشیدن خیلی بهتر از خود او و فرهنگ بود. فرهنگ تندتر از فرنگیس دوید و درست پیش روی هرا درحالی که کم مانده بود به‌زمین بخورد ایستاد و با همان حالت گفت:

- ببخشید عزیزم؛ ولی فعلاً کجا؟

- چی؟

- می‌خواستم بپرسم همین حالا می‌خواهی به‌کجا بروی؟

- برای چه می‌خواهی بفهمی؟

- همینطوری. چون یک...

- حتماً باز هم یک نیاز فوری دیگری داری که این طوری می‌دوی. اما از همین الان باید بگویم که اصلاً علاقه‌ای به کتاب‌های تو و ...

- نه نه. اصلاً عزیزم. فعلاً مساله یک کتاب نیست البته هست یعنی هم هست هم نیست؛ ولی مطمئنم آن چیزی که تو فکر می‌کنی نیست. در واقع یعنی....

هرا طوری از فرهنگ به‌فرنگیس و از فرنگیس به‌فرهنگ نگاه می‌کرد که گویی هر دوی این سلطان‌زاده دیوانه شده باشند. هم هست هم نیست این جمله حتا برای خود گوینده یعنی فرهنگ هم خالی از مشکل نبود؛ ولی آن‌چه برایش تا فعلاً اندکی اهمیت داشت این بود که هر طوری شده نظر هرا را به آن کتاب جلب کند.

فرنگیس پا پیش کرد و گفت:

- سلام بانو هرا. این برادر من اندکی دیوانه هست؛ ولی با آن‌هم طوری که می‌بینیم مشکل خیلی زیادی نیست. فقط یک خواهش کوچک دارم یعنی داریم.

- خواهش کوچک و بزرگ ندارد؛ ولی من فعلاً خیلی....

- خواهش می‌کنم هرا. فقط چند دقیقه. لطفاً نگو همین حالا باید یک مساله خیلی مهم را حل کنی و یا به‌سر تمرینات و درس‌هایت برسی. موضوع ما هم خیلی جدی است.

به‌نظر فرهنگ هرا اندکی درمانده به‌نظر رسید و فرهنگ هم که فکر می‌کرد به‌یک پیروزی دست یافته دست هرا را گرفت و با فرنگیس یک‌جا به‌میدان تینس حرکت کردند. هرا خیلی تینس را دوست نداشت گرچه فرهنگ هم از این ورزش خیلی خوشش نمی‌آمد؛ ولی انجام هر آن چیزی که هرا از آن بدش می‌آمد، برای او خوشایند بود.

فرهنگ همیشه دوست داشت هرا را آزار بدهد و می‌کوشید دقیقاً همان کارهای را بکند که هرا به‌او توصیه می‌کند که انجام‌شان ندهد و به‌نظرش واقعاً جای پرسش داشت که هر دو سلطان‌زاده از بین این‌همه افراد حاضر کاخ سینا، هرا را برای بدجنسی‌شان انتخاب کرده باشند.

هرا گفت: «نیاز فوری که دارید را لطفاً زودتر بگویید!»

هرا واقعاً عجله داشت گرچه فرهنگ می‌خواست هر چیزی که می‌گفت را بیشتر طول بدهد؛ ولی فرنگیس تسلیم شده بود و با یک سخنرانی که فرهنگ مطمئن بود به‌نظر هرا به‌اندازه‌ی یک‌سال طول کشیده موضوع را به کتاب کشاند و بعد پرسید که این کتاب را از کجا خریده و نویسنده آن کیست البته اگر درباره‌ی آن چیزی بداند.

- من هیچ وقت از دست شما و کتاب‌های تان (به‌خصوص تو فرهنگ) آرامش ندارم.

- هرا ما می‌خواهیم جدی حرف بزنیم. این تقریباً شبیه یک ماموریت هست. خیلی شبیه.

فرنگیس این حرف‌ها را در حالی بیان کرد که به‌فرهنگ به‌خاطر جلب حمایت نگاه می‌کرد. فرهنگ خودش هم تعجب کرده بود که فرنگیس چه‌طور به‌این موضوع علاقه‌مند شده است درحالی‌که قبلاً کاری به‌این مسایل نداشت.

فرهنگ و فرنگیس هر دو درمانده و ناراحت شده بودند وقتی که هرا حتا بعد از بارها خواهش هم قبول نکرده بود درباره‌ی این کتاب تحقیقاتی برای آن‌ها بکند. هرا فقط گفته بود بهتر است خود تان تحقیق کنید و دیگر این‌قدر مزاحم من نشوید و بعدها با تکان دادن دست هایش بطرف هر دوی آن‌ها به‌عنوان سلام در حالی که قصد تمسخر داشت از نزد آن‌ها دور شد و پی کار خودش رفت. فرهنگ و فرنگیس به‌یکدیگر نگاه کردند و حداقلش فرهنگ می‌دانست که او و فرنگیس هر دو به‌یک چیز فکر می‌کنند، در کامیاب کسی بدجنس تر از هرا پیدا نمی‌شد.

شاید هم یک برگزیده، عنوان یکی از فصل‌های کتابی بود که فرهنگ و فرنگیس در روز دوم کنج‌کاوی و از نظر گذراندن این کتاب با آن سر خورده بود. در ابتدا به‌نظر می‌رسید که این فصل عنوانی ندارد؛ ولی فرنگیس به‌بهانه نزد سلطان سوفیا رفت و قلم پر او را بدون این‌که حتا خبر هم شود گرفت و بعد از چند تکان توانست عنوان‌های این فصل

را واضح کند و فرهنگ هم جیغ خفیفی از خوش حالی کشید و نگاه فرنگیس او را در همان جایش منصرف کرد.

تاریخ با آن که همواره تغییر و تحریف را متحمل گشته؛ ولی در وجودش برگزیدگانی را پرورانیده که دست آوردهای شان غیر قابل انکار هست. تاریخ کامیان برگزیده‌های بسیاری را شاهد هست. کاخ سینا قلب شهر کامیان هست و هر یکی از کوه‌ها، دره‌ها، دریاها و کتاب‌خانه‌ها، یکی از اعضا و جوهره مهم آن!

کتاب سرنوشت یکی از هفت عجایب دنیای جادویی است گرچه امروز کسی خیلی به آن اهمیت نمی‌دهد و حتا باور به آن را خرافات می‌پندارد.

آستریا سال‌ها بعد (احتمالاً ده سال بعد از اولین حمله پادشاهی که از جادو بدش می‌آمد؛ ولی استفاده از آن را برای مقاصد خودش خیلی دوست داشت) با پسر خوش‌قیافه و اندکی متفاوتِ دیگر به اسم کامران فرحت ازدواج کرد و سه سال پس با دختر و پسر دو گانگی‌اش برای همیشه کابل را به مقصد بامیان ترک گفت درحالی که نمی‌دانست دست سرنوشت دوباره او را به این شهر و زادگاهش می‌کشاند؛ ولی این بار بدون همسر عزیزش که مدتی بود از او خبری نداشت، نه خبر زنده بودن او و نه خبر مرگ او. آستریا به هیچ طریقی نتوانست با او ارتباط برقرار کند، استفاده از کبوترهای نامه‌رسان آن زمان کار معقولی به نظر نمی‌رسید...

- به نظر من این نویسنده اندکی دیوانه بوده است، به نظرت بهتر نبود به عوض چاپ چنین کتابی می‌رفت و خود را در یکی از شفا منزل‌های کامیان بستری می‌کرد؟

فرنگیس این حرف‌ها را درحالی که به دور دست‌ها از پنجره منزل فرهنگ خیره شده بود با بی‌خیالی بیان کرد و در جوابش فرهنگ خواست بگوید گاهی وقت‌ها خیلی معلوم نیست، کی دیوانه است؟ شاید خود فرهنگ و یا فرنگیس؛ ولی هر چه بود هر او سلطان سوفیا از جمله این اشخاص نبود فرهنگ در این مورد مطمئن بود.

- در مورد دیوانه بودن این نویسنده نظری ندارم؛ ولی هر آن‌چه

هست این است که این کتاب یک کتاب معمولی نیست شاید چیزی شبیه به اسم کتابی برای تاریخ. فرنگیس می‌فهمی، کامیان تاریخ پُر فراز و نشیب و پیچیده‌ای دارد که من فکر نمی‌کنم در این سن آن را درک کنیم؛ ولی شاید زمانی که تو سلطان شوی شاید، پس یک لطف کن هر آن چیزی را که آن وقت درک کردی به من هم تشریح کن چون مغز من فقط بلد است تشریحی حفظ کند گرچه حافظه‌ای خوبی دارم که به‌نظم خیلی پیچیده نیست مانند تو و یا هرا.

- فرهنگ، می‌فهمی از یک چیز خیلی مطمئن هستم...

- از چه چیز؟

از این که تو یک دیوانه واقعی هستی.

فرنگیس با گفتن جمله‌ی آخرش چشمان‌اش را برای لحظه‌ای بست و وقتی باز کرد درست به‌چشمان فرهنگ خیره شد انگار داشت به‌زمردیکه حتماً باید از آن وسیله‌ای ساخته شود نگاه می‌کند؛ ولی نه به‌عنوان یک سلطان‌زاده که به‌عنوان یک طراح جواهرات.

فرهنگ دستانش را جلو چشمان‌اش گرفت؛ ولی نه خیلی نزدیک، فقط به‌اندازه‌ای که مانعی بین فرنگیس و او باشد و خودش مطمئن بود که قصدش از آن فقط شوخی بود نه چیز دیگری.

- اگر من دیوانه باشم پس تو هم هستی عزیزم.

- اعتراف کن که در این مورد مطمئن نیستی.

- صد در صد مطمئن هستم اصلاً صد در صد نه، هزار در هزار. چه نظری داری؟ برویم و همین کتاب سرنوشت را پیدا کنیم اگر وجود داشته باشد و بفهمیم که چه چیزهایی در آن هست و اگر وجود نداشت هم ضرری نکرده ایم فقط کمی ماجراجویی و هیجان. بیا از کوه سلین شروع کنیم و تا مدرسه جادویی ماردوش ادامه دهیم.

- مثل این که چاره‌ای دیگری ندارم. تمام روز در این کاخ هستم شبیه یک زندانی.

فرهنگ تمام آن چیزهایی که پدرش درباره‌ی شروع دروس آنان در

مدرسه جادوگری ماردوش بعد از سال نو به او گفته بود را به فرنگیس بیان کرد و فرنگیس هم چشمان اش برای لحظه ای برق زد؛ ولی خیلی زود خاموش شد. به نظر می آمد این ماجرای نیست که فرنگیس به دنبالش باشد.

(فرهنگ خیلی خوب و سر حال از خواب بیدار شده بود؛ ولی خیلی چیزها عجیب شده بودند و یا برای او تازگی داشتند. نمای داخلی خوابگاه اش و همچنان کاخ سینا اندکی تغییر کرده بود شاید به خاطر سال نو بود؛ ولی از سال نو که چند روز گذشته بود پس چرا هنوز تزیینات سال نو را بر نداشته بودند. مثل همیشه وقتی از خواب بیدار شد خوابگاه اش را یکا یک از نظر گذراند همه چیز منظم بود پس چرا حس می کرد چیزی تغییر کرده و یا عجیب است؟

فرنگیس دروازه خوابگاه اش را باز کرد و داخل شد و وقتی دید فرهنگ تازه از خواب بیدار شده خنده کرد و با لحنی که بخواهد فرهنگ را مسخره کند گفت:

«در اولین روز شروع مکتب هم ناوقت بیدار شدی، تو کی نظم و سحر خیزی را یاد می گیری؟»

فرهنگ جوابی نداشت نه به خاطر این که ناراحت بود یا دلیل دیگری، به خاطر این که فرنگیس هم در نظر او تغییر کرده بود قدش بلند تر به نظر می رسید و چشمان اش هم درشت تر شده بودند و مانند همیشه هم مودی گری نمی کرد. فرنگیس قلم پراش را از جیب لباسش بیرون کرد و گفت:

«تا کی می خواهی همینطوری من را نگاه کنی؟ بلند شو عجله کو. آفرین پسر خوب (به شوخی).»

همه چیز به خیلی سرعت گذشت و فرهنگ با فرنگیس، هلنا، هرا و یک دختر دیگر که نمی دانست کی هست در یک بلندی یا چیزی شبیه به یک پرتگاه ایستاده بودند که خیلی ناگهانی فرهنگی پایش لغزید و به پایین دره که اصلاً نمی دانست کجا هست و کدام دره هست سقوط کرد و در همین حال فریادی از ترس کشید و بعد همه چیز در نظرش

تیره و تار شد؛ ولی دستی از میان این تاریکی بیرون آمد و

صدایی با لحن نگرانی و مهربانی در هم آمیخته گفت:

«فرهنگ، فرهنگ. بلند شو. حتماً خواب بدی دیدی یا ... فرهنگ، فرهنگ...»

دستی نرم به صورتش برخورد کرد و مثل آن بود که بعد از یک تکان شدید دوباره به هوش آمده باشد، چشمانش را باز و بسته کرد تا این که همه چیز سر جای خودش برگشت و خودش هم فهمید که بیدار شده هست. چهره‌ها حالا کاملاً قابل تشخیص شده بود، با خود گفت پس خواب دیده بودم. خدا را شکر که همه چیز خواب بودند.

هرا دوباره با مهربانی که به نظر فرهنگ همیشگی نبود گفت:

«تمام شد. درست است؟ فقط یک خواب بوده یعنی یک خواب بد. تو خوب هستی؟»

فرهنگ درحالی که کوشش می‌کرد صدایش آرام باشد و لرزه نداشته باشد گفت: بله مثل این که خواب بوده و خیلی هم شکر که خواب بوده یعنی اگر خواب نبود و من واقعاً سقوط می‌کردم...

حرف هایش نیمه تمام ماند چون هرا اشاره کرد که سکوت کند یعنی همینقدر بس است. به نظر خود فرهنگ هم حرف زدن درباره‌ی خواب‌های بد و تکرار کردن آن درست نبود و این خوب بود که هرا که در هیچ چیز با فرهنگ موافق نبود در این زمینه نظر مشترک داشت.

هرا پیش‌نهاد کرده بود فرهنگ امروز برای چند ساعتی در شهر گردش کند و بعد وقتی حس کرد حالش از نظر روحی واقعاً خوب شده است دوباره برگردد و فرهنگ هم بدون هیچ حرفی این پیش‌نهاد را قبول کرد و در وقت صرف غذای صبح آن را با سلطان سوفیا، پدرش و فرنگیس در میان گذاشت. سلطان سوفیا از این موضوع استقبال کرد و گفت که خودش هم با آن‌ها خواهد آمد؛ ولی چند لحظه بعد منصرف شد و گفت که با فرنگیس به جای دیگری خواهد رفت و فرهنگ می‌تواند با پدرش و یکی دو پرچم‌دار به هر جایی که می‌خواهد برود.

فرهنگ در منزل خودش بود که دو سه ضربه به دروازه اش خورد و خیلی زود همان لباسی که به تنش بود را دوباره پوشید و وقتی دروازه را باز کرد از دیدن هلنا متعجب شد. هلنا با خوش رویی گفت:

« بامداد خوش، مزاحمت نشده باشم؟ »

فرهنگ می کوشید که متعجب و هیجان زده به نظر نرسد او هیچ گاه فکر نکرده بود که روزی با هلنا به گشت زنی در کامیاب برود؛ ولی این واقعا داشت اتفاق می افتاد یک بار ترسید که از فرط هیجان حرفی نا مناسبی از دهنش بیرون نشود. خوشبختانه چنین نشد و با کمال ادب و احترام به هلنا گفت که نه اصلاً مشکلی نیست.

- سلطان سوفیا به من گفتند که شما امروز قصد دارید به فروشگاه لباس مشهور آنجلیانا بروید و مشکلی نیست اگر من بخوام با شما بروم. مادر شما مشکلی نداشتند و امیدوارم که...

- اوه، نه. اصلاً مشکلی نیست. بر عکس خیلی خوش حال می شوم شما را به فروشگاه لباس آنجلیانا ببرم. در واقع خیلی خوب می شود به نظر من که تنهایی رفتن و تنهایی کار کردن چیزی خوبی نیست.

- خوب، حالا که مشکلی نیست پس هر گاه که عازم شدید به من هم خبر بدهید. من فعلاً کمی کار دارم به نظرم باید آماده بشوم. فکر کنم آنجلیانا فروشگاه بزرگی باشد. این بار درست گفتم؟

- بله بله حتماً باید آماده شوید. من منتظر شما می مانم و ...

- هدفم این بود که به عوض آنجلیانا آنجلیانا گفتم.

- گاهی وقت ها از این اشتباهایی پیش می آید؛ ولی حرفی نیست. آنجلیانا یا آنجلیانا هر دو تا حدی درست استند.

- تا حدی. به هر حال کوشش می کنم اسامی مکان های کامیاب ان را درست یاد بگیرم مانند رصدخانهی نجوم ستاری و سایر جاهای دیگر. هلنا آرام و آهسته به سمت منزل خودش راه افتاد و فرهنگ را چند لحظه ای مات و خیره به دروازه گذاشت.

او دوباره اشتباه گفته بود اوّل فروشگاه آنجلینا را آنجلینا گفته بود و حالا رسماً کفر رصدخانه‌ها را بیرون کرده بود رصدخانه‌ی نجوم ستاری؛ ولی به هر حال جای شکر بود که فرهنگ را فارهنگ نمی‌گفت. بگذار هلنا هر قدر اشتباه‌های اسم‌ها را تکرار می‌کند بکند فرهنگ حرف زدن با او را دوست داشت و این به نظر مساله‌ی مهمی نبود.

فرهنگ لباس‌های رسمی‌تری پوشید، پالاپوشی سبز رنگش (فرهنگ از رنگ سبز خوشش نمی‌آمد) را به تن کرد و ساعت کوچکی سیاه هم که داشت را به مچ دست چپش بست و موهای کوتاهش را هم با دستانش حالتی داد گرچه مدل موهایش دقیقاً از آن مدلی نبود که می‌خواست داشته باشد؛ ولی چاره‌ای دیگری نداشت و خیلی مهم هم نبود. میلان جاوید چه‌طوری توانسته موهایش را آنطوری آرایش کند این برای فرهنگ واقعاً یک سوال بود حتماً وقت زیادی را صرف آرایش و حالت دادن موهایش کرده این اتلاف وقت بود به عوض آن می‌توانست چند صفحه‌ای از کتاب را بخواند واقعاً هم که فرهنگ مرض کتاب داشت آن هم خیلی جدی.

فرهنگ خوش‌حال بود که با کامران الهام همسفر نشده است. فرهنگ نمی‌خواست تحت دستور و مقررات باشد و هم‌مانند فرنگیس و هلنا قبل از غروب آفتاب دوباره به کاخ برگردند بل که می‌خواست تا زمانی که دلش می‌خواهد به گشتن ادامه دهد به‌خصوص حالا که هلنا هم با او بود. این مساله خوش‌حالی‌اش را دو چندان کرد.

هلنا تا هنوز نیامده بود و آتنا بهزاد پرچم‌داری که قرار بود امروز آن‌ها را همراهی کند خیلی سریع آمد و نقشه، چوب‌دستی و دستمالش را به او داد و گفت که خیلی زود برمی‌گردد و دوباره داخل کاخ شد پس فرهنگ مجبور بود منتظر بماند؛ ولی انتظار خیلی ناخوشایندی نبود.

به‌نقشه‌ای که در دستش بود نگاه کرد و با چوب‌دستی آتنا بهزاد ضربه ملایمی به‌عنوان (فروشگاه لباس و طراحی جواهرات آنجلینا) زد و تمامی ره‌نمایی‌ها یکی دو ثانیه بعد آشکار شدند:

« نزدیکترین راه رسیدن به‌فروشگاه آنجلینا عبور از دروازه شرقی کاخ سینا و بعد پیاده گشتی به‌سمت راست و در یک مکان معین به‌سمت

چپ. توضیح: برای ساکنین کاخ سینا نزدیکترین راه دروازه بزرگ سرخ رنگ شرقی هست. ده دقیقه پیاده روی (ده دقیقه کامل) به سمت راست به جاده فرعی کامران و سپس شش دقیقه گشت دیگر شما را به فروشگاه آنجلینا خواهد رساند. آنجلینا ساختمان بزرگ بنفش رنگی هست که در هر گوشه‌ای از کاخ سینا و دور اطراف آن باشید شما را به سمت خودش جذب خواهد کرد.»

همه کار با پیاده روی حل می‌شد و این راهی خوبی هم بود. فرهنگ با وجود تمامی امکانات استفاده از فرش‌های پرنده و یا کفش‌های پرنده را خیلی دوست نداشت؛ اما اگر مجبور بود یکی را انتخاب کند فرش پرنده بود چون در آنجا راحت تر بود نسبت به زمانی که با کفش پرنده به جایی می‌رفت.

فرهنگ بخودش اطمینان داد که هیچ اتفاقی نخواهد افتاد و خوابی هم دیده فقط یک خواب بوده و بس. امروز او با هلنا به فروشگاه می‌رفت (باید از هرا بابت این فکر متشکر بود) و با کامران الهام همسفر نبود و روزش را هم بر خلاف خوابی دیده بود با خوشی آغاز کرده بود (خودش این‌طور یاد آوری می‌کرد) و همه اشیایی منزل خوابگاه‌اش هم سر جای خود بودند و در آنجلینا هم امکان داشت انسان‌های جدید و یا شاید جالبی را ملاقات کند.

هلنا لباس خیلی زیبایی بنفش پوشیده بود و بوت‌های خیلی راحتی به پایش بود همین که فرهنگ را دید گفت:

« این بوت‌ها برای پیاده روی خیلی خوب هستند. برویم؟ »

- حتماً فکر کنم آتنا هم تشریف آوردند.

آتنا از دور به آنان دست تکان داد و وقتی نزدیک فرهنگ و هلنا رسید خیلی مودبانه و سریع نقشه، چوب‌دستی و دستمالش را از دست فرهنگ گرفت و به‌عنوان رهنمایی آنان به‌راه افتاد. فرهنگ یک‌بار خواست کمی هلنا را آزار دهد؛ ولی بعد منصرف شد و با خود گفت نه هرگز نباید این کار را بکنم. هلنا فرنگیس و یا هرا نبود که فرهنگ هر چیزی که می‌خواهد را به او بگوید و انتظاری هم نداشته باشد که جواب

پس بگیرد. با این حال هر چیزی که بود وقتی فرنگیس از راه نسبتاً دور ساختمان آنجلینا را دید و دوباره نگاهی به لباس خودش انداخت فرهنگ مطمئن بود که هلنا می‌خندید فرهنگ سرش را تکان داد و چیزی نگفت.

سپوژمی روشن و مراد فرح هم در فروشگاه آنجلینا وقت تلف می‌کردند. فرهنگ برای لحظه‌ای آنان را دید و خیلی زود به یاد آورد که همان قهرمانانی هستند که تقریباً شاید دو هفته پیش در کاخ سینا ملاقات کرده بود. گرچه در ابتدا خواست برود و با آنان سلام دهد؛ ولی نرفت و در یک گوشه ایستاد تا صحبت‌های آنان را بیشتر بشنود. این بار این مراد بود که عصبانی بود و می‌خواست دق دلش را به سپوژمی و یا هر کس ممکن دیگری خالی کند.

مراد گفت:

- در واقع اشتباه از خود من هست که اجازه دادم لباس ام را برایم انتخاب کنی. من نمی‌توانم با این رنگ و پالاپوش به مکتب بروم. واقعا که سلیقه خیلی خرابی در لباس داری. آه خدای من. فقط حتا برای یک لحظه به پالاپوشی خودت نگاه کن انگار صد سال از دوران ساختنش گذشته باشد. نمی‌فهمم...

مراد از فرط عصبانیت دستانش را بهم زد و فرهنگ یک‌بار ترسید نکند می‌خواهد به سپوژمی حمله کند؛ ولی مثلی که مراد از این خیالها نداشت بل که مشت‌های گره کرده‌اش را محکم به چوبی دراز و بلندی که نمونه پالاپوش‌های مکتب را می‌گذاشتند زد و یکی از گوشه‌های آن را شکست.

سپوژمی مثلی که به این حالتش آشنایی داشته باشد با ملایمت و لحنی که اندکی تمسخر هم در آن دیده می‌شد گفت:

- راحت شدی. عالیجناب!

فرهنگ از این استعاره سپوژمی خنده‌اش گرفت؛ ولی وقتی خواست آن را کنترل کند دیگر دیر شده چون سپوژمی خیلی زود سرش را دور داد تا ببیند کیست که می‌خندد. فرهنگ خواست خودش را از مهلکه فرار

دهد و با هلنا یا آتنا مشغول صحبت شود؛ ولی هر دوی آن‌ها غیب شده بودند و فرهنگ نمی‌دانست که به کجا رفته اند. سپوژمی در یک نظر سریع ضربه‌ای به‌شانه مراد زد و مراد با عصبانیت کمتر به‌او پاسخ داد.

اگر همین اتفاق بین فرهنگ و فرنگیس می‌افتاد و فرهنگ تمامی این بد و ردهایی را که مراد گفت به فرنگیس می‌گفت تا آن وقت بجای اشیا و کتاب هایش خودش غیب شده بود؛ ولی سپوژمی مانند سنگ بود و اندکی شبیه‌هرا.

فرهنگ فکر کرد که راه دیگری ندارد جز این که با آن‌ها حرف بزند. سپوژمی: سلطان‌زاده فرهنگ، واقعاً جای خوشوقتی است حضور شما در این‌جا. من و مراد هم در این باره حرف می‌زدیم که دوباره شما را کجا خواهیم دید. شما گفته بودید به مکتب ماردوش می‌روید؛ ولی مثلی که وقت نکردید سری به ماردوش بزنید. مراد، سلطان‌زاده فرهنگ یادت که هست.

فرهنگ خواست بگوید بله واقعاً هم داشتید درباره‌ی من حرف می‌زدید و من خیلی هم خوب شنیدم که چقدر خوب اظهار نظر می‌کردید که من را کجا ببینید؛ ولی به نظر کار خوبی نبود که فردی را در حضور جمع شرم‌منده کند درحالی که خودش هم می‌دانست چیزی عایدش نمی‌شود.

سپوژمی بعد از آن که اسم مراد را گرفت حرف هایش را آهسته‌تر و زیر لبی گفت تا مبادا فرهنگ نشنود؛ ولی فرهنگ از جنس دیگری بود حتا زمانی که هرا در منزل خودش چیزی زمزمه می‌کرد او وانمود می‌کرد که شنیده است و بعدها او را آزار می‌داد البته بیشتر وقت‌ها فرهنگ می‌شنید و خوش‌حال بود که شنوایی خوبی دارد؛ ولی مثلی که هیچ یکی از این‌ها مراد یا سپوژمی از این موضوع اطلاع نداشتند.

مراد مثل آن به نظر می‌رسید که از یک شوک و یا خواب بیدار شده باشد چون بعد از آن که سپوژمی گفت این همان سلطان‌زاده فرهنگ هست نگران‌نگاهی به اطرافش انداخت و بعد وقتی دید سلطان‌زاده فرهنگ زنده و سالم پیش رویش ایستاده است گفت:

- آه. سلام سلطان‌زاده. واقعاً جای خوش‌حالی است که شما را این‌جا

ملاقات کردیم گرچه فکر می‌کنم خیلی مناسب...

- مثلی که چیزی را فراموش کرده بودم سلطان‌زاده فرنگیس با شما نیستند درحالی‌که من فکر می‌کردم شما هر جا بروید شاید با هم ... اما مثل این‌که مهم نیست. و همچنان اگر وقت شما را گرفتیم واقعاً...

- اصلاً فکرش را هم نکنید. برای من هم جای خوش‌حالی است که دو قهرمان را می‌بینم.

سپوژمی لگدی آهسته به پای مراد زد و فرهنگ گرچه این صحنه را دیده بود وانمود کرد که ندیده است. مراد امروز با مرادی که در کاخ سینا دیده بود فرق داشت و یا شاید هم هر گاه بعد عصبانیت این‌طوری می‌شد هرچه بود فرهنگ نمی‌فهمید.

فرهنگ به‌طور قصدی نگاه‌اش را به لباس‌هایی که بسته‌بندی شده و در زیر میز شیشه‌ای قرار داشت نگاه کرد و برای یک لحظه اندیشید که کاش فرنگیس هم با او بود.

سپوژمی که نگاه فرهنگ را به آن لباس‌ها دیده بود گفت:

- لباس‌های زیبایی هستند؛ ولی بیشتر بدرد مجالس رسمی و شهزاده‌ها می‌خورند... ببخشید اصلاً قصد نداشتم چنین...

سپوژمی بقیه حرف‌هایش را ادامه نداد؛ ولی فرهنگ دریافت که او قصد داشت چه بگوید برای همین به قصد راحت کردن خیال سپوژمی به‌خاطر حرف‌هایش به یک سلطان‌زاده گفت: «راحت باشید شما هر چیزی بگویید من برداشت سو نمی‌کنم.» سپوژمی بخودش لیخندی از عصبانیت زد؛ ولی چیزی نگفت و فرهنگ فهمید که به‌خاطر حرف‌هایش ناراحت است؛ ولی این دیگر مشکل خود او بود نه فرهنگ.

هلنا با یک جعبه بزرگ در دستش به سمت فرهنگ آمد و آتنا هم در حالی که اطراف را از نظر می‌گذراند او را همراهی می‌کرد. هلنا با خوش‌حالی گفت: «یادگاری‌های از کامیان به‌آتن.»

فرهنگ حرف‌های هلنا را با تکان سرش تایید کرد و چیزی نگفت. از حرف‌های هلنا معلوم بود که شاید به‌زودی دوباره به‌آتن برگردد و

کامیان را ترک کند این برای فرهنگ مثل یک موضوع ناراحت کننده بود. هلنا به زودی شهر او را ترک می‌کرد و شاید دیگر او را نمی‌دید و یا اگر می‌دید هم سال‌ها بعد بود. فرهنگ دوباره ناامیدی و ناراحتی را در خودش حس کرد و کوشید که آن را زیاد نشان ندهد.

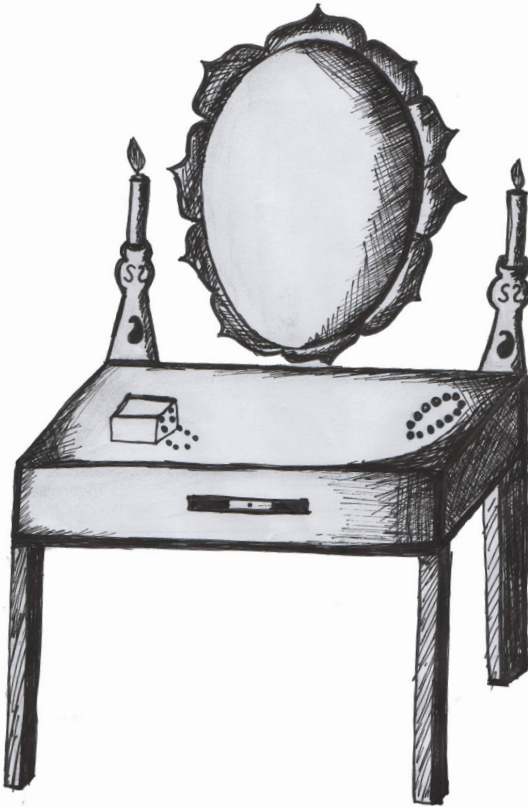
دو دست لباس (یکی از همان لباس‌های که سپوژمی به آن‌ها اشاره کرده بود رنگ سرخ داشت و واقعا هم به درد شهزاده‌ها می‌خورد)، یک گردنبند خیلی کوچک و ظریف گلابی رنگ، و یک ساعتی که به نظر می‌آمد طلایی است در بین جعبه هلنا بود که با احتیاط بسته بندی شده بودند. هلنا در آخر حرف هایش همان‌طور که اندکی توضیح میداد گفت: «اگر فرصت کند و به یک فروشگاه دیگر برود تصمیم دارد یک جفت کفش پرنده برای پرسیوس بخرد چون فکر می‌کرد که کفش‌های پرنده کامیان و آتن با هم فرق زیادی دارند و حتما پرسیوس را متعجب خواهد ساخت.

عجب محبت خواهرانه ای. از خودش پرسید اگر فرنگیس هم به آتن یا هر جای دیگری برود آیا برای او یادگاری خواهد آورد، نمی‌دانست؛ ولی دست کم یک چیز را مطمئن بود، خود فرهنگ هیچ‌گاه فرنگیس را در هیچ جایی فراموش نمی‌کرد.

آنجلینا بزرگ‌ترین فروشگاه کامیان بود و همه این را می‌دانستند. آنجلینا همیشه شلوغ بود و پر فروش. خیلی از چیزهایی را که فرهنگ درباره‌ی این فروشگاه نمی‌دانست را می‌توانست در لوح بزرگ سفید که در گوشه راست در ورودی این فروشگاه گذاشته شده بود بخواند.

فصل نهم

یک دختر، یک پرچم دار



یک دختر، یک پرچم‌دار

فرهنگ تصمیم گرفت که برای خودش و فرنگیس هم چیزی بخرد چون از یکطرفی هم پیش‌نهاد هلنا بود و از طرفی هم می‌خواست برای خواهرش چیزی ببرد، او خیلی فکر نمی‌کرد بعد از این که مکتب شروع شود بتواند وقت زیاد و اضافه‌ای برای رفتن و خرید داشته باشد. یک دست‌بند برای فرنگیس و احتمالاً یک ساعت و یا یک دست‌بند برای خودش!

مسوول فروش بخش دست‌بندها پسر جوانی با تجربه بود که به نظر می‌آمد شاید چندین سال باشد که در این جا کار می‌کند و چیزهای زیادی یاد گرفته است. پسر خوش برخورد و آگاهی معلوم می‌شد.

- سلام سلطان‌زاده فرهنگ، اگر مایل باشید واقعاً خوشوقتیم که بعضی از نمونه‌های بهترین آثار امروزی را در اختیار تان قرار دهیم. ما فقط دیروز جدیدترین نمونه دست‌بندهایی که از زیر کار خارج شده‌اند را به این جا آوردیم. آه فقط یک نمونه دست‌بند ظریف و شاید هم قدیمی، ببینم حتماً برای سلطان سوفیا. درست است درست است حتماً، از این راه لطفاً!

منزلی که فرهنگ و هلنا در آن داخل شدند منزل متوسطی بود و از نظر فرهنگ در موقعیت خیلی خوب برای فروشگاهی چون آنجلینا و ارایه بهترین نوع جواهرات (به قول خودشان) و دست‌بندهای ظریف و شاید هم قدیمی. فضای منزل فوق‌العاده بود در دو گوشه و هم‌چنان

پیش روی در ورودی این منزل آینه‌های خیلی صاف و براق گذاشته بودند و در فضای بین منزل میز شیشه‌ای وجود داشت که فرهنگ کمی بعدتر متوجه شد پایه‌های آن از چوب بود و خیلی مستحکم جابه‌جا شده بود و هر مشتری می‌توانست تمامی آثار جواهرات را از عقب شیشه ببیند و مسوول فروش بعد از این که می پرسید کدام یکی؟ سپس برای امتحان مشتری آن را بیرون می‌آورد.

هلنا وقت زیادی برای انتخاب نداشت در واقع او خیلی سریع انتخاب می‌کرد و وسواسی نبود. هلنا به‌نظر فرهنگ شهزاده‌ی کاملی بود او حتا واحد پول کامیان را هم با خودش داشت، این نشان از بینش و آگاهی او می‌داد و برای فرهنگ هم درس خوبی بود. او و فرنگیس هر دو باید خیلی چیزها را یاد می‌گرفتند.

فرهنگ خواست با اشتیاق باشد چون این تقریباً اولین باری بود که با دختری به‌جز خواهرش به‌فروشگاه لباس و جواهرات رفته بود و به یک‌باره حس کرد به‌خاطر این فکر باید هرا را بکشد.

دست‌بندی که فرهنگ انتخاب کرده بود باید یک‌بار دیگر هم رویش کار می‌شد و فرهنگ وقتی این را فهمید تصمیم گرفت دست‌بند دیگری انتخاب کند تا همان پسر مسوول فروش احساس خجالت زدگی نکند چون همین چند لحظه پیش بود که گفت همین دیروز نمونه‌ی جدیدی از دست‌بندهایی را که کار روی آن‌ها تمام شده بود به‌آنجلینا آورده اند؛ ولی مثلی روی این دست‌بند که اسم آن دست‌بند جادوگر بود استثنا قایل شده بودند.

مسوول فروش که اسم اوّلش مراد بود دست بردار نبود و گفت که تا امروز عصر این دست‌بند حتماً ساخته و توسط یکی از کمک‌کاران شان به‌کاخ سینا فرستاده می‌شود؛ ولی فرهنگ با وجود سلطان‌زاده بودنش راضی به‌این زحمت نبود و سرانجام توانست مراد را قانع کند تا دست‌بند دیگری انتخاب کند.

فرهنگ یک‌بار دیگر تمام دست‌بندهای حاضر در آن‌جا را از نظر گذراند؛ ولی هر یکی دو لحظه بعد نظرش تغییر می‌کرد و هر یکی به‌نظرش یا برتری نسبت به‌دیگری داشت و یا یک عیبی و یا هم شاید

این‌که فرنگیس چیزی که فرهنگ گرفته را خوش نکند و البته که در آن صورت سزاوار یک سیلی محکم بود.

چشمان تیزبین فرهنگ به دست‌بندی خورد که در زیر یک دست‌بند خیلی زیبایی دیگر قرار گرفته بود. زنجیر آن طلایی بود و بند خیلی نازکی داشت که رنگ لاجوردی آن برق می‌زد و این چیزی بود که نظر فرهنگ را بخود جلب کرد.

این دست‌بند دقیق اندازه دست هلنا بود و از آن‌جا که هلنا و فرنگیس تقریباً یک اندام را داشتند می‌شد برای او هم جور بیاید. آتنا قیمت این دست‌بند را که ۶۷ کام (کام واحد پولی کاغذی شهر کامیان هست. سلطان سوفیا به پرچم‌دارانی که سلطان‌زاده‌ها را در هر جایی همراهی می‌کنند قانونی را اساس گذاشت که بر بنیاد آن باید پرچم‌داران پول بعضی خریدهایی که انجام می‌شد را بپردازند. البته پرچم‌داران مجبور نبودند از خود بپردازند بل که سلطان سوفیا و یا هر این پول را به آن‌ها می‌داد) بود به‌مراد پرداخت و خیلی مودبانه پرسید که آیا سلطان‌زاده فرهنگ می‌خواهند برگردند یا نه؟

فضای بیرون از کاخ سینا برای فرهنگ خیلی خوشایند و شاید هم برای همین بود که نمی‌خواست خیلی زود برگردد.

هلنا جعبه کوچک دست‌بند فرنگیس را از فرهنگ گرفت و پهلوی سایر وسایل خودش گذاشت و هر دو سرگرم جابه‌جایی آن‌ها بودند که صدای آشنا و شوخی باعث شد هر دو صورت‌شان را دور دهند.

فرنگیس از قرار معلوم خیلی خوش‌حال بود و رو به فرهنگ و هلنا کرد و گفت: «خرید، خرید، خرید. من عاشق بیرون رفتنم و همچنان آمدن به این‌جا، آنجلینا یکی از مکان‌های مورد علاقه من هست و حالا هم که شما از شخصیت‌هایی هستید که خیلی دوست‌شان دارم. عجله کنید و زود برایم نشان بدهید چه چیزها خریده‌اید. ببینم خیلی قیمت که حساب نکرده‌اند.»

جمله‌ی آخری فرنگیس خطاب به هلنا بود؛ ولی هلنا گفت که نه کاملاً برعکس خیلی هم خوب حساب کردند و حتی وقتی فهمیدند که شهزاده

آتن هستم می‌خواستند مجبورم کنند همه چیز را رایگان ببرم. من برای تبدیل پول‌های آتن به کامیان خیلی وقت زیادی صرف کردم و حالا هم می‌خواهم همه این‌ها را مصرف کنم پس یعنی رایگان بردن نظر خوبی نیست.

فرنگیس فقط چهره‌اش را برای فرهنگ کمی کج و کور ساخت و به‌هلنا پیش‌نهاد کرد که بروند و یک گشتی دیگر هم بزنند تا تمام پول‌های هلنا مصرف شود و او یادگاری‌های زیادی از کامیان به آتن داشته باشد. فرهنگ از این پیش‌نهاد خوشش نیامد؛ ولی نتوانست کاری کند و در این‌جا بود که به‌ذهنش آمد سپوژمی و مراد دو تا از قهرمانان جست‌وجو برای گنج را هم دیده است و به‌دنبال آنان رفت. هلنا هم بعد از این‌که جعبه‌هایش را در دستان فرهنگ جا کرد به‌همراه فرنگیس آن‌جا را ترک کند و به‌جایی که فرهنگ نمی‌دانست رفتند.

اوّلین کاری که فرهنگ بعد از رفتن هلنا و فرنگیس کرد این بود که جعبه‌های هلنا را دو دستی و با احترام زیاد به آتنا تقدیم کرد و آتنا هم در کمال خوشنودی پذیرفت که تا هر وقتی که فرهنگ بخواهد آن‌ها را نگه می‌دارد.

مراد و سپوژمی دعوا نمی‌کردند؛ ولی با آن‌هم بر سر نوع لباس‌های مکتب یا همان نوع رسمی پالاپوش‌های انسان‌های هم‌سن و سال آنان به‌توافق نرسیده بودند. سپوژمی گفت که مراد باید یک پالاپوشی سبز بگیرد؛ ولی مراد حاضر نبود حتا اسم رنگ سبز را بشنود و در ضمن حرف‌هایش گفت که جنگل داستان را به‌یادش می‌آورد.

سپوژمی با بی‌حوصلگی گفت: «من اصلاً نمی‌فهمم و مطمئن هم نخواهم فهمید که تو کی دست از باور به‌این خرافات بر می‌داری چیزی به‌اسم جنگل داستان وجود ندارد و یا اصلاً نکند می‌خواهی بگویی که به‌وجود کتاب سرنوشت و یا تونل‌های در زیر زمین‌های شهر کامیان هم باور داری؟ من از دست تو دیوانه می‌شوم. مطمئنم..»

مراد گفت: «نیازی نیست بپذیری. من به‌آن چیزهایی که گفתי باور دارم؛ ولی تو را مجبور نکرده‌ام آن‌ها را بپذیری و قبول کنی. هر کسی اعتقادات خودش را دارد و قسمی هم که گفتم حاضر نیستم پالاپوشی

سبز بگیرم.

- تو را خدا یک بار به سلطان زاده فرهنگ نگاه کن. پالاپوشی سبز خیلی به او می‌آید.

- بله، می‌آید؛ ولی من نه سلطان زاده هستم و نه هم رنگ سبز دوست دارم. خواهش می‌کنم مجبورم نکن.

- پس باید بگویم که من هم هرگز پالاپوشی سیاه نمی‌گیرم.

- کسی مجبورت نکرده عزیزم.

- ولی چون ما قهرمانان امسال هستیم مادرم فکر می‌کند باید حداقل برای چند مدتی پالاپوشی یک رنگ داشته باشیم.

- چرا از اوّل نگفتی که خاله ثریا چنین نظری دارد؟ من این همه وقت به ناحق انرژی خودم را صرف متقاعد کردن تو تلف کردم. اما فقط یکی. فقط یک پالاپوشی سبز!

در لحن صدای سپوژمی هیجان دیده می‌شد و گفت: «درست است فقط یک پالاپوشی سبز! فقط یکی.»

فرهنگ فکر کرد یک صدای شبیه سرفه از خودش بیرون آورد تا آن‌ها متوجه حضورش شوند و یا برود و با آنان حرف بزند و سرانجام بعد از اندکی فکر همان نظر دومی خودش را عملی کرد.

هر دو قهرمان از دیدن دوباره سلطان زاده فرهنگ خوش حال به نظر می‌رسیدند و یا حداقل فرهنگ این‌طور فکر می‌کرد.

در ابتدا هر دو، سپوژمی و فرهنگ فکر کردند خیالاتی شده‌اند و یا گوش‌هایشان اشتباه شنیده؛ ولی وقتی سومین فریاد کمک خواهی مراد بلند شد هر دو با عجله به سمتی که فکر می‌کردند صدا از آن‌جا می‌آید راه‌افتادند تا ببینند مراد کجاست و چرا فریاد می‌زند؟

سپوژمی گفت: «فکر می‌کنی مشکلی برایش پیش آمده باشد. او هیچ‌گاه فریاد نمی‌زند و کمک نمی‌خواهد چون مطمئن است که کمک بدون این که بخواهد به او می‌رسد مثل همان داستان مسخره جنگل داستان.»

- به نظر من که او به طور جدی به کمک احتیاج دارد. فکر نمی‌کنم او از روی شوخی این کار را کند.

فرهنگ برعکس سپوژمی اندکی نگران شد چون صدای مراد هر لحظه خفیف تر می‌شد؛ ولی در نهایت آن‌ها مکانی که صدا از آن به گوش می‌رسید را یافتند؛ ولی اثری از خود مراد نبود. در این جا سپوژمی گفت: «مراد عزیزم. خواهش می‌کنم اگر جایی پنهان شدی و ما را می‌ترسانی. لطفاً این کار را نکن. سلطان‌زاده فرهنگ هم با ماست. خواهش می‌کنم خودت را نشان بده. کم است نگران شویم.»

فرهنگ هم برای یک لحظه امیدوار شد که مراد برای شوخی این فریادها را زده باشد؛ ولی بعد از گذشتن دو دقیقه هیچ چیزی اتفاق نیفتاد و مراد همچنان ظاهر نشد تا بگوید شوخی می‌کرده است.

یک نقاشی خیلی عجیب درست مثل همان نقاشی‌هایی که فرهنگ در منزل وسایل غیب شده کاخ سینا دیده بود در این جا دیده می‌شد و فرهنگ و سپوژمی تازه متوجه شدند که وارد منزل انبار شده‌اند و هر دو متعجب بودند که چه گونه متوجه نشده‌اند و همچنان این که چرا تا حالا درباره‌ی منزل انبار فروشگاه آنجلینا چیزی شنیده بودند.

سپوژمی گفت:

- باید از کسی کمک بگیریم. این طوری احتمال دارد حتا خود ما هم گم شویم در حالی که خودم هم نمی‌دانم چه طوری؟ مراد! لعنتی. تو کجا گم شدی؟

- بله باید از یکی کمک بگیریم تو این جا بمان و من می‌روم و از کسی در این باره می‌پرسم و یا تو برو و من می‌مانم.

- من می‌روم؛ ولی اگر مراد را یافتی به هر طریقی که توانستی خبرم کن.

- درست است.

سپوژمی با حالتی نسبتاً سراسیمه از منزل انبار بیرون شد و تا جایی که فرهنگ دید به سمت چپ به راه افتاد.

فرهنگ بازهم به سمت همان نقاشی که دیده بود نگاه کرد؛ ولی این بار دقیق تر و مواظب تر تا یک بار نیرویی از آن خارج نشده و او را به عقب پرتاب نکند.

خیلی آرام به سمت همان نقاشی رفت و به نظرش می‌رسید که این یک نقاشی عادی نیست شاید یکی از همان نوع نقاشی‌هایی باشد که جادوگران و ساحره‌ها در شهرهای غیرجادویی می‌بینند و از طریق آن دوباره به کامیان برمی‌گردند؛ ولی اگر این نقاشی او را به یک شهر غیرجادویی برد چه؟ آن وقت چه گونه دوباره برگردد و اگر گم شود.

تمامی این چیزها در عرض یک ثانیه به سرعت از ذهنش گذشت بدون این که خودش زحمتی به آن بدهد.

فرهنگ خیلی آهسته و آرام به سمت نقاشی‌ای رفت که فکر می‌کرد او را به یک شهر غیرجادویی دیگر خواهد برد؛ ولی این طوری نشد و او به هیچ شهر دیگری نرفت چه جادویی چه غیرجادویی حداقل تا الان.

دستش را با اندکی ترس به نقاشی زد و همان طوری که انتظار داشت دید که دستانش در داخل نقاشی فرو رفتند و با این فکر کمی دیگر هم پیش رفت؛ ولی یک باره ایستاد و با خود گفت که اگر سپوژمی بیاید و او را هم گمشده ببیند چه فکر خواهد کرد و یا اصلاً از کجا معلوم که این نقاشی یا یک نقاشی عادی است و یا یک نقاشی است که او را کاملاً به یک جای دیگر خواهد برد. وجود نقاشی در هر گوشه و کنار کامیان تعجب نداشت چون کامیان شهری در دل نقاشی بود تا جایی که می‌دانست این لقبی بود که سایر شهرهای خارجی به کامیان داده بود.

با وجودیکه افکارش اندکی نامنظم بود و خیلی مطمئن هم به نظر نمی‌رسید به سمت نقاشی دوید (خودش هم از این کارش تعجب کرده بود) و درست زمانی که خواست از این کارش منصرف شود صدای دوباره کمک مراد را شنید و بدون این که بداند چه کار می‌کند به کارش سرعت بیشتری داشت و درست زمانی که توقع داشت در یک شهر یا یک سبزه فرود آید وارد یک جای دراز؛ ولی تاریک شد چیزی شبیه تونلی که چند لحظه قبل سپوژمی درباره‌ی آن گفته بود؛ ولی او حالا دقیقاً آن را تجربه می‌کرد؛ ولی دست کم یک چیز خوب در این باره

وجود داشت مراد هم در این جا بود و فرهنگ می دانست که همیشه دو نفر بهتر از یک نفر تنهایی است.

به خودش تلقین می کرد که در یک جای خوب به زمین خواهد خورد و هیچ نشانی از مصدومیت و یا افکار شدن با خود نخواهد داشت. جایی که فرهنگ از آن به سمت پایین سقوط می کرد مطمئن یک تونل بود؛ ولی نمی دانست چرا تا حالا در این باره این تونل در هیچ جایی چیزی نخوانده و نشنیده بود. حالا آن قدر به افسانه ها و چیزهایی که خرافات کامیاب نامیده می شد، باور مند شده بود که اگر کسی به او می گفت و یا در جایی می خواند که بیگانه ها و یا غیر جادویی ها هم در گذشته به کامیاب سلطنت داشته اند بدون چون و چرا قبول می کرد.

فرهنگ صدای به زمین خوردن خودش را شنید؛ ولی مثلی که صدای یک شخص دیگر به گوشش رسید و آن صدای سپوژمی بود که با شخص دیگری حرف می زد.

کم بود از فرط تعجب دهانش باز بماند؛ ولی نماند. سپوژمی این جا نیامده بود و فرهنگ در این باره مطمئن بود؛ ولی صدای او را از کجا می شنید. گوش هایش را باز تر کرد و نگران به خودش گفت که آیا او را پیدا خواهند کرد یا نه؟

صدای دیگری که فرهنگ مطمئن بود از داخل همین تونل هست گفت: «از این جا می شود صدای افرادی که در بیرون هستند را شنید؛ ولی از بیرون نمی شود صداهای این جا را شنید. خودم هم دلیلش را نمی دانم؛ ولی شما کی هستید؟»

- من سلطان زاده فرهنگ هستم. مراد، به نظرم ما این جا گیر کردیم. سپوژمی رفت که کسی را پیدا کند که بتواند شما را از این جا بیرون بیاورد؛ ولی من هم گیر کردم و مطمئنم که راهی نداریم.

- او، سلطان زاده فرهنگ خوب است که شما این جا هستید البته جسارت فکر نکنید؛ ولی من همیشه فکر می کنم دو نفر در مکانی هم مانند این جا بهتر از یک نفر عمل می کنند.

- من هم همین فکر را می کنم و امیدوارم که این افکار ما نتیجه بدهد.

- امیدوارم...

فرهنگ می‌توانست خیلی خوب نگرانی را در صدای مراد تشخیص بدهد پس او هم از تاریکی می‌ترسید مثل خودش.

سپوژمی می‌گفت: «همه‌اش اشتباه من هست. من پا مراد دعوا کردم و او هم به‌خاطر ناراحتی‌اش خودش را در یک جایی گم کرد تا به‌دنبالش بگردم و از او معذرت خواهی کنم. البته وقتی پیدایش کنم این کار را می‌کنم؛ ولی قبلش حتماً یک سیلی خیلی محکم به‌او می‌زنم...»

- درست است وقتی پیدایش کردی یک سیلی محکم به‌او بزنی؛ ولی برادر من کجاست؟

- بله، سلطان‌زاده فرهنگ کجا هستند و نکند هر دویی آن‌ها یک‌جا با هم غیب شده باشند.

- من نمی‌دانم؛ ولی مطمئنم که صدای مراد را از همین منزل شنیدیم او کمک خواست. خدا کند... من می‌ترسم. من به‌پدر و مادرم چه بگویم. همه‌اش اشتباه من هست. فرهنگ هم شاید...

فرنگیس اجازه نداد سپوژمی حرف هایش را ادامه دهد و گفت: «بیایید یک نتیجه‌گیری کنیم که مراد و برادر من هر دو باهم هستند یعنی اگر هر جایی هم رفته باشند دوتایی پیدا کردن شان آسان تر است.»

- ولی اگر یک‌جا نباشند چه؟

هلنا گفت: «به‌احتمال زیاد یک‌جا هستند. من فکر می‌کنم.»

هلنا درست فکر می‌کرد؛ ولی فرهنگ و مراد چه‌طوری می‌توانستند آن را ثابت کنند و یا حداقل کاری نکنند که صدای خود را به‌گوش سپوژمی، هلنا و فرنگیس برسانند. هرا کجا بود؟ این همان نیاز فوری بود که بارها فرهنگ به‌شوخی به‌هرا گفته بود و هرا هم به‌شوخی از سر آن گذشته بود؛ ولی این‌بار شوخی در کار نبود و فرهنگ واقعاً به‌او نیاز داشت.

مراد گفت: «اگر کمی پیش برویم شاید راهی پیدا کنیم. با کاری نکردن و همین‌طور ماندن چیزی حل نمی‌شود. به‌من اعتماد کنید.»

فرهنگ فقط یک بلی گفت و دوباره با افکار خودش مشغول شد. او یک سلطانزاده بود و این او بود که باید به سایر ساکنین کامیان به عنوان فرزند سلطان کمک می کرد نه این که خودش را یک قهرمان دیگر نجات دهد؛ ولی راه دیگری نداشت و شاید تجربه مراد از او بیشتر بوده باشد؛ ولی با وجود اینهم چیزی از دلخوری او کم نشد، او باید مراد را نجات می داد نه مراد او را.

هر دو در تاریکی در حال دست یكدیگر را گرفته بودند به راه افتادند به مسیری که نه می دیدند و نه هم درباره ی آن می دانستند. فرهنگ حتا نمی فهمید که به کدام سمت راست یا چپ تونل حرکت می کنند این بدون شک یک تونل بود؛ ولی چه گونه تونلی و اصلاً چرا وجود داشت. تا حالا که به نظر فرهنگ ضرر وجود تونل بیشتر از فایده آن بود و یا شاید هم یک راه پنهانی.

راه پنهانی، کم کم چیزهای در ذهنش حرکت می کردند و فرهنگ به بعضی چیزهای فکر می کرد.

- مراد، ما از این جا بیرون می شویم مطمئن باش. من یک سلطانزاده ام و حتماً یک راهی پیدا می کنم البته به کمک تو که یک قهرمان هم هستی. تو چیزی درباره ی این تونل ها شنیده ای؟ من فقط درباره ی جنگل داستان و کتاب سرنوشت شنیده ام؛ ولی تونل اولین بار است که به فکرم آمده است.

- باورهای مرا خیلی ها باور به خرافات می دانند. جنگل داستان یا کتاب سرنوشت من به همه این ها باور دارم. پدر و مادرم پرچم دار بودند از پرچم داران با تجربه و مطمئناً چیزهای زیادی درباره ی کامیان، کاخ سینا و یا راه های مخفی این جا می دانستند و من هم به نظر این خصایص را به ارث برده ام مثل باور به این چیزها. فکرش را بکن. سپوژمی همیشه می گوید من اندکی نامتعادل هستم؛ ولی به نظر من او بیش از حد جدی و خشک هست؛ ولی با این حال نمی توانم تصور کنم که روزی بدون او به مکتب می روم یا هر جای دیگری مانند مسابقه های جست و جو برای گنج. به خودم گفته بودم که اگر او قبول نکند که اشتراک کند من هم اشتراک نخواهم کرد؛ ولی در نهایت قهرمان شدیم.

- می‌دانم من هم نمی‌توانم خودم را بدون فرنگیس تصور کنم درست شبیه تو که نمی‌توانی فکر کنی روزی بدون سپوژمی چه کار خواهی کرد و الان هم دقیقا یکی از همان موارد هست. ما هر دو بدون فرنگیس و سپوژمی هستیم و باید یک راه پیدا کنیم. باید این کار را بکنیم حداقل برای نجات خودما...

فرهنگ حرف هایش را به‌پایان نرسانده بود که صدای یک فریاد دیگر به گوش رسید و فرهنگ سرش را به‌علامت تأسف به‌خودش تکان داد پس هلنا، سپوژمی و یا فرنگیس راه این تونل را پیدا کرده بودند و آن‌ها هم لابد به‌سرنوشت او و مراد دچار می‌شدند.

فرنگیس ابتدا به‌زمین خورد و فرهنگ این را از صدای او فهمید و به‌تعقیب او سپوژمی. حالا شده بودند چهار نفر و هر چهار تای آن‌ها گیر کرده بودند و به‌ناحق دلخوش به‌این بودند که دو نفر بهتر از یک نفر و یا چهار نفر بهتر از دو نفر هست. در عجب جایی گیر کرده بودند.

دستان سپوژمی به‌دستانش خورد؛ ولی همین که گفت فرنگیس، صدایی گفت ببخشید فکر کردم مراد هست. فرهنگ فهمیده بود که دستان فرنگیس نیست و برای همین بود که گفت فرنگیس تا سپوژمی هم فکر کند که فرهنگ هم‌مانند او گیج شده و او در این سردرگمی تنها نیست.

فرنگیس گفت: «پس همه ما این‌جا هستیم. این خیلی خوب است مگر نه. می‌گویند هیچ چیز بدتر از تنهایی و جدایی است. تو موافقی سپوژمی؟»

- صد در صد.

فرهنگ نفهمید که سپوژمی می‌خواست چیز دیگری بگوید یا نه چون به‌چشمش روشنایی خورد و چون از خود می‌پرسید که این روشنایی از کجا شده درحالی‌که او مطمئن بود این تونل تاریک است و هیچ کسی در بین آنان چوب‌دستی یا قلم پر نداشت جز فرنگیس؛ ولی در این باره مطمئن نبود، نمی‌توانست روی گفته‌های سپوژمی هم فکر کند.

مراد ناخودآگاه گفت: «یک دختر، یک پرچم‌دار، ما نجات پیدا کردیم. پرچم‌داران همیشه یک راه حلی دارند اگر کمی فکر کنیم ما هم داریم.»

پس از قرار معلوم این هرا بوده که به داد آنان رسیده؛ ولی هیچ کدام از آنها نمی‌دانستند که او چه گونه و کی باخبر شد که این چهار نفر به شمول هلنا پنج نفر، به این تونل رفته اند و بعد هم گیر افتاده‌اند. باید از هرا می‌پرسید؛ ولی جرأتش را نداشت.

فرهنگ تازه فهمید که این تونلی که در آن هستند تونل خشک و خالی نیست بل که دیوارهای آن پوشیده از نقاشی و بعضی از تصاویری هستند که یا فرهنگ نمی‌دانست از کی هست و یا هم در این حالت علاقه‌ای زیادی به فهمیدن آن نداشت. این تونل چهار راه داشت و انسان می‌توانست به هر راهی که دلش بخواهد برود در صورتیکه بفهمد به کجا می‌رود. فرهنگ تمامی این‌ها را بر اثر روشنایی شمع‌های چوب‌دستی هرا دیده و فهمیده بود.

هرا با حالتی که بخواهد دستور بدهد گفت: «و تمامی شما عالیجنابان، سلطان‌زاده‌ها و قهرمانان جست‌وجو برای گنج، به خاطر کاری که کردید پاسخگو هستید. کسی هست که بخواهد دلیل این همه ماجراجویی را بگوید. مثلاً شما سلطان‌زاده فرهنگ.»

به نظر هرا هر جایی که یک ماجراجویی در آن جریان دارد و یا عده‌ای بازی‌گوشی کرده اند حتماً دست فرهنگ دخیل است که اصلاً منصفانه نبود و نیست.

مراد پا پیش گذاشت و گفت: «اشتباه من است. اما خودم هم نمی‌دانستم چه کار می‌کنم. من فقط خیلی اتفاقی وارد منزلی شدم که در بالای این تونل قرار دارد و بعد چشمم به یک نقاشی خورد و فقط وقتی خواستم به آن دست بزنم به پایین (در این جا به زمین زیر پایش اشاره کرد) سقوط کردم و بعد فریاد زدم و کمک خواستم...»

- و بعد همان‌طور که گفتید سلطان‌زاده فرهنگ هم بالای سر شما سقوط کردند و به ترتیب دو سلطان‌زاده و قهرمان دیگر. بهانه خوبی بود؛ ولی به اندازه کافی قانع کننده نیست. در واقع باید به سلطان سوفیا گزارش بدهید نه به من. من فقط ماموریتم را انجام می‌دهم.

- ولی با این حال من به شما و این که یک پرچم‌دار همیشه در زمان نیاز

می‌تواند آدم را کمک کند باور دارم . باید از شما سپاس گزار باشیم.

هرا نگاهی به‌مراد انداخت گویی می‌خواست چیزی بگوید؛ ولی نگفت. شاید هم چون پدر و مادرش دیگر پرچم‌دار نبودند و دیگر در این دنیا هم زندگی نمی‌کردند نخواست به‌او زیاد سخت بگیرد و یا شاید هم چون از پرچم‌داران با تجربه بودند آن‌طور که مراد و هرا گفته بود.

از این‌که به‌این‌قدر آسانی می‌توانستند از این‌جا بیرون شوند و دوباره به‌محیط باز گردند همه متعجب شدند و فرهنگ بیشتر چون همین چند دقیقه پیش بود که فرهنگ و مراد هر دو فکر کرده بودند که به‌آخر خط رسیده‌اند و به‌فکر قهرمان بازی برای یکی دیگر بودند از این فکر کرد فرهنگ بی‌اختیار خندید؛ ولی فقط چشمان فرنگیس کافی بود تا او خنده‌اش را بس کند و دوباره حالت جدی به‌خودش بگیرد.

هرا به‌سمت نقاشی‌ای رفت که فرهنگ به‌خاطر شباهت بیش از حدش به‌همان نقاشی‌ای که از آن سقوط کرده و به‌تونل رفته بود فکر کرد خیالاتی و یا بهتر دیوانه شده است. هرا به‌مراد و سپوژمی اشاره کرد که خارج شوند و آن‌ها هم بی‌هیچ معطلی و حرفی پذیرفتند و یک‌جا با هم خارج شدند. هرا جلوی فرهنگ را که می‌خواست از آن‌جا بیرون شود گرفت و با صدای تحکم آمیز گفت: «همین‌جا بمانید. هر دوی شما. من دوباره برمی‌گردم.»

وقتی هرا رفت فرنگیس گفت: «از یک موضوع خلاص نمی‌شویم که دیگری سر راه می‌آید. من از هرا می‌ترسم جدی می‌گویم.»

- نیازی به‌ترس نیست خواهر. حداقلش هر چیزی باشد ما را این‌جا تنها رها نمی‌کند و اگر رها هم کند می‌توانیم راه خود را پیدا کنیم.

- بلی، بدون چوب‌دستی خیلی خوب می‌توان پیدا کرد. من قلم پرم را هم ندارم.

- لعنتی!!!

فرنگیس در این جواب فرهنگ فقط هر دو دستش را گویی به‌حالت دفاع در آورده باشد به‌او تکان داد و یکی دو حرف نا مفهوم گفت که فرهنگ می‌دانست یعنی این مشکل تو هم هست نه من و یا تو هم

مقصر هستی...

فرهنگ و فرنگیس هر دو صدای هرا شنیدند که به آتنا بعضی دستورات لازم را می‌داد.

- بانو آتنا، از شما می‌خواهم شهباده هلنا و این دو قهرمان را به کاخ سینا ببرید من هم به تعقیب شما می‌آیم و در من این را هم به سلطان سوفیا بدهید. نیازی نیست فکر نیست سلطان سوفیا در سینا خواهد بود و همچنان به عمه ام بگویند که من با سلطان زاده‌ها در راه هستم.

آتنا هیچ چیزی نگفت حداقلش که فرهنگ و فرنگیس چیزی نشنیدند مگر این که او به زبان اشاره با هرا حرف بزند که کمی بعید به نظر می‌رسید؛ ولی در این میان یک صدای دیگر به گوش رسید که می‌پرسید پس سلطان زاده‌ها حالا کجا اند؟ و چرا با ما نمی‌آیند. فرهنگ مطمئن بود که هلنا بود؛ ولی فرنگیس فقط گفت: «آرزو می‌کنم هرا با او بیش از اندازه جدی نباشد شبیه آن کامران الهام روانی...»

فرهنگ برای یک لحظه خیلی تعجب کرد و با خود تکرار کرد روانی. فرنگیس فوری گفت: معلوم‌دار که روانی، چه پرچم‌دار باشیم چه نه حداقلش نباید در مقابل یک شهباده‌ی خارجی مثل چوب خشک بود. به‌خاطر چه آدم هستیم پس؟ فرهنگ در جواب فرنگیس چیزی نگفت و منتظر ماند تا هرا دوباره برگردد.

وقتی هرا برگشت از عصبانیتش اندکی کمتر شده بود و یا فرهنگ این‌طور خیال می‌کرد. امروز در همین بامداد چیزهای زیادی دیده بود که حالا دیگر اطمینانش را برای این که واقعی اند و یا خیالات خودش از دست داده بود.

هرا چوب‌دستی‌اش را به سمت نقاشی که سپوژمی و مراد از آن بیرون شده بودند گرفت و با چند طلسم که نور آبی داشتند آن را بست و گفت: «از این به بعد دیگر کسی این‌طوری از طریق این نقاشی وارد این‌جا نمی‌شود حتی سلطان زاده‌ها.» و در این‌جا نگاه‌اش را به سمت هر دوی این‌ها نشانه گرفت که فرنگیس پرسید پس چه‌گونه ما برویم وقتی کسی نمی‌تواند وارد شود و یا اگر از یک نقاشی دیگر.

- ولی این نقاشی خیلی شبیه آن نقاشی‌ای است که ما از آن داخل شدیم. (فرنگیس هم به‌نشانه موافقت سرش را تکان داد)

- باید هم باشد چون خود همان نقاشی هست.

هرا خیلی مختصر و مفید جواب هر چیزی را می‌داد که به‌نظر فرهنگ کمی بهتر از یک چوب خشک بود البته فقط جواب‌های هرا نه خود او چون خود او پرچم‌دار بود وجود یک پرچم‌دار همیشه مایه نعمت بود.

هرا رو به‌آنان کرد و گفت: «خوب؟»

این‌بار فرنگیس جرات کرد و گفت: «که چه»

- این که حالا چه کار کنیم؟

- چه را چه کار کنیم؟

- این که با شماها چه کار کنیم؟

- چرا؟

- امروز دو کار خیلی بد کردید البته بد کلمه مناسبی نیست می‌شود گفت که کار خطرناکی کردید. اول ورود به‌این نقاشی و دوم ورود بدون چوب‌دستی و یا حتی قلم پر. می‌توانید سال‌ها همین‌جا بمانید بدون این که کسی خبر شود.

- یعنی اصلاً متوجه غیب شدن ما نمی‌شدند؟

- متوجه می‌شدند؛ ولی نمی‌توانستند پیدا کنند. و یک حادثه‌ی خیلی اتفاقی دیگر. من کتاب تو را (در این‌جا به‌فرهنگ اشاره کرد) همان کتابی که نویسنده‌اش اندکی دیوانه‌ هست را خواندم و در آن‌جا به‌احتمال وجود تونل‌های زیر زمینی در کامیان پی بردم و وقتی آن‌ها خبر داد که شما گم شده اید یا همان غیب شدن. با خودم گفتم که حتماً زیر سر بازی‌گوشی و یا ماجراجویی یکی از شما دو تا هست؛ ولی جای شکرش هست که هلنا را با خود نیاوردید و گرنه با یک دردسر دیگر روبرو بودیم.

- دردسر؟ (فرنگیس و فرهنگ هر دو با هم این کلمه را گفته بودند)

- فراموش نکنید که او کامیانی نیست و به خاطر همین حضور او در این تونل‌های زیر زمینی به هیچ وجه نظر خوبی نیست. شاید سایر شهرها از این تونل‌ها داشته باشند و یا شاید هم نداشته باشند.

- ولی او که در این باره می‌فهمد. مگر نه؟ او من و سپوژمی را دید که از نقاشی به یک مکان نامعلوم رفتیم.

- بله؛ ولی دقیقاً نمی‌دانست که به کجا رفتید. فهمیدن عادی را هر کسی می‌تواند مثل جنگل داستان و یا کتاب سرنوشت.

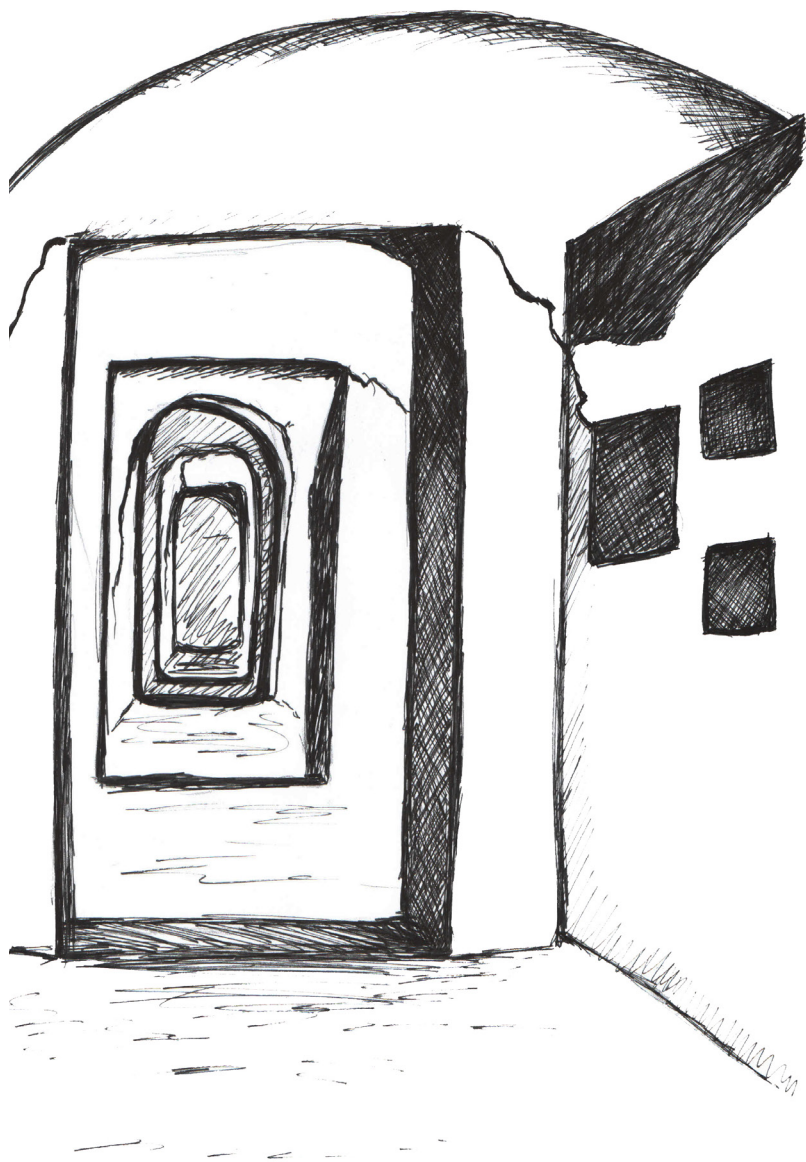
- یعنی جنگل داستان و کتاب سرنوشت... (فرهنگ این حرف‌ها را گفت؛ ولی نامکمل ماند..)

- کافی است. لازم نمی‌بینم به سایر سوال‌های تان پاسخی بدهم.

هرا با این حرفش دهن هر دوی این‌ها یعنی فرنگیس و فرهنگ را که برای سوال‌های بیشتر باز کرده بودند بست. دهان فرنگیس که تازه باز شده و چیزی نگفته بود؛ ولی این فرهنگ بود که حرف‌هایش نیمه تمام مانده بود واقعاً هم که هرا بدجنس بود یک بدجنس به تمام معنا!

فرهنگ در ذهنش اسم هرا را فریاد زد و از او خواست که بس کند که یک بارگی هرا پرسید تو چیزی گفתי فرهنگ. فرهنگ هم با معصومیت همیشگی‌اش گفت نه و افزود که اگر چیزی می‌گفتم حتماً فرنگیس هم می‌شنید. شماها خوشبختانه که مشکل شنوایی ندارید. هرا گفت که برای یک لحظه فکر کرده که کسی او را صدا زده؛ ولی مثلی که خیالات خودش بوده.

فصل دهم
کتاب سرنوشت



کتابِ سرنوشت

یک ماه به سال نو ۹۹۶ کامی:

به نظر فرهنگ که زیر زمین‌های شهر کامیان خود یک شهر دیگری بود، راه‌های فراخ و وسیع و به یک شکلی بی انتها که امکان دارد از هر نقطه کامیان و یا زمین سر بیرون کند.

فرهنگ تا آن زمان هیچ کتاب تاریخی نخوانده بود که در آن به سایر عجایب و یا به اصطلاح خرافات کامیان اشاره شده و یا توضیح داده شده باشد به خاطر همین تعجبی نداشت که تعجب کند و چیزی نداند برعکس هرا که به نظر می‌رسید خیلی چیزها را می‌داند و یا فرنگیس که خیلی سر در گم و متعجب به نظر می‌رسید (متعجب تر از فرهنگ).

فرهنگ با آن هم که هرا گفته بود دیگر پاسخی به سوالات شان نمی‌دهد پرسید: «حالا ما چه گونه از این‌جا بیرون برویم. نظری یا راه حلی نداری؟ چون اگر کمی فکر کنیم حتماً راه حلی پیدا می‌شود؛ ولی تنها کاری که تا حالا کرده‌ای این است که این نقاشی‌ها را طوری جادو کند که هیچ امکان عبور و مرور از آن وجود نداشته باشد.»

هرا با بی‌خیالی که از یک پرچم‌دار بعید به نظر می‌رسید گفت: «مطمین که یک راه حلی هست. پس اگر ضرری به مغزت نداشته باشد کمی فکر کن و خودت یک راه پیدا کن. به من هم مربوط نیست چه گونه از این‌جا بیرون می‌روی؟»

فرنگیس گفت: «حالا که راهی برای بیرون رفتن نیست و اگر باشد هم ما خبر نداریم پس بهتر است یک گشتی در این تونل یا زیر زمین بزنیم شاید چیزی کشف کنیم.»

- بله و دقیقاً از همان ماجراجویی‌هایی که همیشه در خواب می‌بینی. ما این‌جا گرفتاریم و راهی هم نداریم آن وقت تو به دنبال گشت زنی هستی تا مبادا چیزی کشف کنی.»

فرهنگ این حرف‌ها را در حالی گفت که مطمئن بود هر با این نظر فرنگیس موافقت نمی‌کند و حتا شاید او را سرزنش هم کند؛ ولی در مقابل این تصورات فرهنگ هر با کمال قاطعیت موافقت کرد و گفت که نظر خیلی خوبی هم هست.

- و حتا امکان دارد یک راهی از این طریق پیدا کردیم.

- شاید....

برعکس سایر مواقع فرهنگ این بار احساس امنیّت نمی‌کرد از یکطرفی این خوب بود که آن‌ها هنوز هم در کامیان بودند و هر با هم با آن‌ها بود؛ ولی از طرفی حس می‌کرد که مدت زیادی در این‌جا بند خواهند ماند.

تونل(غار) و یا همان راه زیر زمینی که فرنگیس می‌گفت با گذشت هر لحظه از گشت آن‌ها فرهنگ را متعجب تر می‌ساخت. تصاویر روی دیواره‌های آن حرکت می‌کردند (که در کامیان چیزی عجیبی نبود) و هر لحظه هم به‌شمار آن‌ها افزوده می‌شد. اگر کمی دقت می‌کردند می‌توانستند صداهای مختلفی از جمله صدای دریا، باد و حتا صدای صدای آتش را بشنوند پس یعنی از این‌جا به هر جایی مانند معبد نوبهار، دریای هیرمند و یا حتا مکاتب کامیان راهی وجود داشت؛ ولی اگر تمامی نقاشی‌ها بسته باشند چه؟ در آنصورت هر با پاسخگو بود و فرهنگ تقصیری نداشت.

شمار نقاشی‌های تابلو شده و یا نقش شده روی دیوار به‌اضافه‌ی یک عالم وسایل دیگر به‌شمول دو سه آئینه برنز و یک تاج خیلی بزرگ

یاقوت رنگ و ... در گوشه و کناره‌های این زیر زمین به‌حدی زیاد و عجیب بود که فرهنگ ترسید یک‌بار گیج شده و همین‌جا ضعف نکند.

راه‌پیمایی این گروه به‌نظر فرهنگ بیشتر از یک ساعت طول کشیده بود و هرا که جلوی فرهنگ و فرنگیس حرکت می‌کرد به‌یک‌باره ایستاد و به‌آن دو هم اشاره کرد که پیش روی نکنند. فرنگیس و به‌تعقیبش فرهنگ ایستادند و به‌هرا که می‌خواست چیزی بگوید نگاه می‌کردند.

جایی که این گروه سه نفره متوقف شده بودند را حتا بعد از یک نگاه سرسری هم می‌شد تشخیص داد، یک چهارراهی. چیزی به‌اسم چهارراهی؛ ولی در واقع پنج راه داشت و حتی شاید بعضی راه‌های مخفی دیگری هم داشت که این‌ها از وجودشان بی‌خبر بودند.

می‌شود گفت این گروه سه نفره هرا، فرهنگ و فرنگیس درست پا به‌وسط این مکان زیر زمینی گذاشته بودند و پا رسیده بودند. پنج راه، دو در سمت راست، یک راه در چپ و دو راه دیگر در پیشروی آن‌ها وجود داشت، فرهنگ حس می‌کرد که راه مقابل آن‌ها را به‌یک مکان باز رهنمایی خواهد کرد و سایر راه‌ها احتمالاً به‌سایر جاهایی که فضای بسته‌ای دارند ببرند.

هرا گفت: «هر کدام از ماها باید از یک راه برویم. من از راه مقابل می‌روم. فرنگیس تو به‌راه سمت راست طرف راست و تو هم به‌راه سمت چپ می‌روی فرهنگ. هر گاه حس کردید چیزی کشف کردید و یا به‌نظر تان آشنا و یا نشان‌گر چیزی بود به‌هم‌دیگر علامت بفرستید. از آن‌جا که نه چوب‌دستی دارید و نه قلم پر، مجبورید با فریاد زدن هم‌دیگر را خبر کنیم. من این کار را با چوب‌دستی ام می‌کنم و شما هم باید راهی پیدا کنید چون نمی‌توانم چوب‌دستی قرض بدهم.»

- چه چیز را باید کشف کنیم؟

فرنگیس و فرهنگ هر دو باهم پرسیده بودند.

هرا گفت: «خودم هم دقیق نمی‌دانم؛ ولی مطمئنم که سرانجام یک

چیزی هست.»

- مثلاً چه چیزی؟

- کتاب، قلم پر، نقاشی، و یا هر چیزی دیگری. باید یک سرنخی باشد. نمی‌شود به دنبال چیزی گشت که خودما هم دقیق نمی‌دانیم چه هست.

- هر چیزی. هر چیزی که بتواند ما را به یک مسیر مشترک رهنمایی کند اما بیشتر مربوط به موارد باستانی می‌شود مثلاً یک تابلو و امیدوارم که به خاطر فهمیدن این که یک تابلو باستانی است یا جدید سوالی نداشته باشید. و در ضمن باید تمامی چیزهای که می‌بینید را یادداشت برداری کنید تا بعداً به خاطر فهمیدنش مشکلی نداشته باشیم.

- ولی چه‌گونه یادداشت برداری کنیم. من قلم پر ندارم و همین‌طور فرهنگ. تنها چیزی که فعلاً دارم همین دفتر خاطراتی هست که تو سال قبل به من دادی و ...

- قلم پر ندارید حافظه خود دارید. برای به خاطر داشتن نیازی به قلم یا قلم پر نیست. مثلاً نداشتن کفش یا فرش پرده به این معنی نیست که نمی‌توانی پرواز کنی و یا اگر چوب‌دستی نداشته باشی یک جادویی نیستی. و در این جا هم دقیقاً همین حرف هست. بدون قلم یا قلم پر کار کنید و از جادوی خودتان کار بگیرید. حداقل به خاطر تنها چیزی که انسان هستیم.

فرهنگ از این توضیحات پراکنده‌ها چیزی نفهمید و شک داشت که اگر فرنگیس فهمیده باشد. آرزو کرد که کاش هر دوی آنها را به یک سمت می‌فرستاد نه دو سمت متفاوت.

دو پنجره کوچک در دو سمت مقابل در سمت چپ جایی که فرهنگ رهسپار شد قرار داشت؛ ولی چون فرهنگ قدش به اندازه بلند نبود نمی‌توانست نمای بیرونی آن را ببیند و خیلی شوق انجام آن را هم نداشت.

چیزی که بتواند ما را به یک مسیر مشترک رهنمایی کند. چه‌طور مسیری؟ و یا چه‌گونه مشترک؟ در واقع هر دو خود آنها به دنبال چه

بودند که همه را فرستادند و خودشان همین‌جا ماندگار شدند؟

صدای خیلی بلندی او را از جایش پراند و وقتی نگاه کرد یک موجود عجیب و ترسناک به سمت او حمله ور شده بود و خیلی دیر به نظر می‌رسید که بخواهد یا بتواند برای نجاتش کاری کند. فرهنگ خودش را رسماً مرده حساب کرده بود و با خود فکر می‌کرد که هر قدر هم برای کمک بلند فریاد بزند تا آمدن هرا یا فرنگیس یا هر کمکی دیگر او قبلاً به‌دنیای مردگان فرستاده شده است. موجود سبز رنگ خیلی بزرگ که چشمان سیاه داشت و همین بود که بیشترین ترس را به فرهنگ داده بود.

فرهنگ فقط لرزشی را در خودش احساس کرد و به‌دور و پیشش دوباره نگاه کرد و اثری از آن موجود عجیب و غریب چند لحظه پیش نبود و یک‌باره با خودش فکر کرد که حتماً خیالاتی شده بود؛ ولی او تا جایی هم امکان نداشت او خیلی واضح دیده بود. رنگ سبز و چشمان سیاه چیزی نبود که از نگاه فرهنگ پنهان بماند؛ ولی این موجود چه بود و از کجا آمد و به کجا رفت؟

فرهنگ به خودش گفت هرا یک‌بار از این‌جا بیرون شوم و دوباره به‌خانه بروم خودم به حساب می‌روم، لعنتی!

فرهنگ وقت زیادی برای فکر کردن نداشت و از این‌همه جست‌وجو و پیدا نکردن چیزی که خودش هم نمی‌داند چی هست خسته شده بود که فریادهای فرنگیس به او یاری رساند. فرهنگ با سرعت هرچه تمام‌تر که می‌توانست از راهی که آمده بود بیرون شد و در همان چهارراهی یا چیزی شبیه به آن هرا را دید و نفسی از راحتی کشید حالا فکر نمی‌کرد قصد به حساب رسیدن هرا را داشته باشد البته بعد از این که به‌خانه رسیدند.

هرا پیشتر آمد و دستان فرهنگ را گرفت و به سمت صدای فرنگیس رفتند. هرا در راه تند تند گفت: «امیدوارم این فریادهایش به‌خاطر کشف چیزی باشد نه به‌خاطر دیدن یک موجود سبز رنگ وحشتناک.»
- چه؟ فرهنگ گیج و سردرگم این حرف را گفته بود. هرا از کجا

می‌دانست که فرهنگ چنین موجودی را دیده و فرنگیس هم خواهد دید؟

- چیزی نه.

- موجود سبز رنگ وحشتناک؟

- بله، گرچه خودم هم نمی‌فهمم دقیقاً چه هست؛ ولی بخشی از اقدامات امنیتی نگهبانان کامیان و راه‌های زیرزمینی آن هست. اما چیزی به معنی موجود سبز رنگ وحشتناک وجود ندارد فقط بخشی از فضا هست و در صورت عبور فقط لرزشی را در بدن ایجاد می‌کند؛ ولی هیچ آسیب دیگری نمی‌زند. تو هم آن را دیدی؟ برای همین است که این‌قدر ترسیدی؟

- من خیلی زیاد آن‌قدر که تو می‌گویی ترسیده‌ام؛ ولی اگر راستش را بگویم برای همان ثانیه فکر کردم زندگی‌م رو به پایان هست و به‌دنیای مردگان پیوسته‌ام...

- دیگر نمی‌خواهم بشنوم چنین چیزی بگویی.

هرا بعد از گفتن این حرف‌ها دستی به‌شانه‌های فرهنگ زد و گویی با چشمان‌اش می‌گفت این‌قدر ترسو نباش. این موجود یا هر چیزی دیگری تا زمانی که من این‌جا هستم قادر نیست به‌تو آسیبی برساند و فرهنگ هم فقط خیلی مختصر سرش را تکان داد و چیزی نگفت.

فرنگیس با بی‌حوصلگی منتظر آن‌ها بود و فرهنگ از این حالت نگاه‌اش فهمید که چیزی را کشف کرده است.

فرنگیس با اشتیاق گفت: «به‌نظرم که چیزی پیدا کردم هرا؛ ولی مطمئن نیستم.»

- فرقی نمی‌کند چون هیچ کدام مان مطمئن نیستیم؛ ولی چیزی که پیدا کردی؟

- این‌جا ست. دقیقاً همین‌جا!

- فرنگیس تو به یک موجود سبز رنگ وحشتناک ندیدی که به‌تو

حمله کند و بعد غیب شود. خیلی عجیب است؟ (گوینده این جمله‌ها فرهنگ بود)

- چرا. دیدم؛ ولی به من حمله نکرد فقط چند لحظه دقیق به سمتم نگاه کرد و وقتی دفتر خاطراتم را به عنوان دفاع پیش روی خودم گرفتم غیب شد و خودم هم نفهمیدم کجا رفت. واقعاً که احمق بودم مگر یک دفتر خاطرات می‌تواند از آدم دفاع کند.

- شاید؛ ولی به یک شکلی متفاوت. حالا آن چیزی که گفتمی...

- بله. بله. خودش هست. دقیق نگاه کن. خودم امتحانش کردم.

- چه کار کردی؟ چه طوری امتحانش کردی؟

- فقط به سرم گذاشتم درست اندازه ام بود؛ ولی هیچ اتفاق خاصی نیفتاد. وقتی دیدم نشان خاص خاندان کامی در روی آن است فکر کردم شاید بدرد مان بخورد اگر...

- برعکس شاید خیلی هم مهم باشد.

فرهنگ در این مدت فقط شنونده بود و به جز آن موجود سبز وحشتناک چیزی نگفته بود و نگاه‌اش را دقیق به سمت تاج خیلی بزرگ یاقوت گرفت انگار می‌خواست با آن چشمان سبز رنگ بادامی‌اش آن را بشکافد و رازهایش را پیدا کند.

هرا تاج را با دستش گرفت و گفت: «ما به یک نشانه احتیاج داریم. شاید این باشد یا شاید هم یک چیز دیگری؟» و یا شاید هم ترس بیجا و بی مورد یک پرچم‌دار که اتفاقاً عضو خانواده سلطنتی هم هست نشانه‌ای از سقوط پله‌های باشد که در این سال‌ها بود با دروغ و فریبی در کامیان و کاخ مقدس سینا بنا شده اند...

مردی که گوینده این جملات که به نظر فرهنگ بی‌هوده بود پیش آمد و آن‌ها توانستند چهره‌اش را ببینند. او منصور کامی پسر کاکای سلطان سوفیا و یکی از مخالفان سرسخت ولیعهدی فرزند ارشد بود. او در هیچ موردی فرصت به دست آمده‌اش را به خاطر گفتن و تشریح دادن تغییرات کامیان و کاخ سینا از دوره آغاز دوره نوین از دست

نمی‌داد. به نظر او سپردن سلطنت به زنان خودکشی بود و به نظر فرهنگ و فرنگیس و هرا کسی که باید خودکشی می‌کرد منصور بود با آن عقایدی که به نظر هرا باید در موزه‌ی ملی به‌عنوان عتیقه گذاشته شود. هرا پیش رفت و خیلی شجاعانه گفت: «ترسو و خاین کسی هست که بخواهد از پشت حمله کند...»

- بانو هرا هر دوی ما می‌دانیم که دیدگاه‌ها کاملاً متفاوتی درباره‌ی ترسو بودن و خاین بودن داریم. هر چه باشد مادر من یک دیو نیست و همینطور سایر اعضای نزدیک خانواده ام.

- درباره‌ی دیدگاه‌ها و عقاید متفاوت حق به‌تو می‌دهم این یکی مورد را درست آمدی؛ ولی نمی‌دانم در این وقت در این جا چه کار می‌کنی و مزاحم یک پرچمدار که اتفاقاً عضو خاندان سلطنتی هم هست می‌شوی. من چند بار به‌شما هشدار دادم؛ ولی مثلی که مشکل شنوایی دارید.

- چی؟ پس حالا که چندین بار هشدار دادی باید از تو بترسم و تو را مهم بگیرم. یک حرف را گوش کن دختر جان. برای من مهم نیست که کی هستی پرچمدار هستی نیستی و یا حتا به‌خاندان سلطنتی هم ارتباطی داری یا نه. من چیزی که باید گفته می‌شد را گفتم...

توضیحات و تشریحات بی‌معنی منصور کامی به‌پایان نرسیده بود که صدای مهیب و بلندی همه آنان را از جا پراند و تنها کسی که در این میان تکان نخورده بود هرا بود که همچنان به‌عنوان دفاع در مقابل منصور کامی پیش روی سلطان‌زاده‌ها ایستاده بود.

هرا طوری که چیزی اتفاق نیافتاده باشد گفت: «ترسیدن و یا ترسیدنت برای من مهم نیست؛ ولی اگر تکرار نکنم به‌نظم اتلاف وقت است. با من و یا دوستانم در نیفت باور کن کاری می‌کنم که از به‌دنیا آمدن پیشمان شوی و برایم مهم هم نیست که بعدش چه اتفاقی می‌افتد.

به‌نظر فرهنگ لرزشی در آقای منصور پدید آمده بود و با صدا ای که اندکی می‌لرزید گفت: «فراموش نکن کی هستی و از کجا آمدی و

مادرت کیست؟ تو نمی‌توانی و حتا اگر بخواهی هم نمی‌توانی آسیبی به برادرزاده یک سلطان بزنی. پس به یک هشدار من هم گوش کن! من از تو و حرف‌های بی معنی ات نمی‌ترسم.»

هرا چیزی نگفت؛ ولی آهسته دست به چوب‌دستی‌اش برد و این کار او آقای منصور را در حالت آماده باش قرار داد و چوب‌دستی‌اش را که آماده بود از جیب پالاپوش‌اش بیرون کرد. فرنگیس نگران و هراسان به فرهنگ نگاه کرد و گفت: «من می‌ترسم نکند یک‌بار این دیوانه آسیبی به هرا بزند از و شک نیست و یا بدتر اگر هرا آسیبی به او بزند آن وقت سو استفاده از مقام پرچمداری به خاطر مسایل شخصی است. خدایا یک کاری کن.» فرهنگ فقط دستان فرنگیس را محکمتر در دستانش گرفت و چیزی نگفت.

- نکند می‌ترسید آسیبی به این پرچمدار نازدانه و عزیز شما برسد که این‌طور از ترس پج پج می‌کنید.

فرنگیس آماده می‌شد جواب دندان شکنی به منصور بدهد که هرا او را با حرکت دستش ساکت کرد و پیشتر رفت و گفت: «اگر حرفی از طرف خودت داری به من بزنی نه از طرف خانواده و یا شهری که به آن تعلق داری. شبیه یک انسان رفتار کن و شبیه یک انسان مبارزه.» هرا دیگر ادامه نداد؛ ولی چوب‌دستی را که آماده باش گرفته بود را یک‌بار بالا و پایین برد و بر اثر همین حرکت فرهنگ و فرنگیس دیدند که چوب‌دستی منصور در دستش به چندین توته شکسته چوب تبدیل شدند. این بار هرا آن قدر پیش رفت که کاملاً رو در روی منصور قرار گرفت و گفت: «با این چوب‌دستی می‌توانم بلای بدتر از این بر شما که نازدانه و عزیز خانواده تان هستید بیاورم؛ ولی به همین قدرش اکتفا می‌کنم تا بفهمید که حرف‌های من خالی و بی معنی نیستند. این بار حتماً باید متوجه شوی و اگر نشدی فرصت دیگری برای این کار نداری. حرف من دومی ندارد فقط یک‌بار تکرار می‌کنم. سلطان‌زاده‌ها آماده شوید از این‌جا می‌رویم.»

فرهنگ این بار ترس را حتا به شکل خفیف آن در چشمان آقای

منصور دید و برای یک لحظه دلش سوخت که چرا یکی از اعضای خاندان سلطنتی حرفی را بزند و یا عملی را انجام دهد که جواب مقابلش این طوری باشد؛ ولی از طرفی هرا حق داشت و باید هم چنین جوابی به او می داد.

وقتی هرا گفت که آماده شوید از این جا می رویم برای یک لحظه حس این را در فرهنگ به وجود آورد که انگار فرسنگ ها از کاخ سینا دور شده اند و به این زودی ها به آن نخواهد رسید.

منصور باز هم با لحن حق به جانب بودن گفت: «حتماً خواهیم داد که روزی همه شما به سزای کارهایتان برسید. کتاب سرنوشت اشتباه پیش گویی نمی کند و تا حالا هم هر چیزی گفته واقعیت بوده...»

- از کجا مطمینی آن چیزی که در کتاب سرنوشت از آن به اسم سزای کارها نام برده شده شامل خود شماها نشود؟

نگاه هرا آن قدر نافذ بود که اگر روی فرهنگ بود حتماً تسلیم می شد و دیگر ادامه نمی داد؛ ولی منصور عضوی از خاندان سلطنتی و برادرزاده سلطان بود و امکان نداشت به این زودیا تسلیم شود.

با صدای بلند سقوط تمامی مصالح سقف بالای زیر زمینی که این بار بلندتر از دفعه قبل بود همه به یک گوشه ای پرت شدند و چوب دستی هرا هم از دستش دورتر افتاد و همین که فرهنگ آن را دید گفت: «اگر به دست منصور برسد کار همه ما ساخته هست، شاید او سبز رنگ نباشد؛ مگر چشمان سیاه دارد و من...»

فرهنگ حرف هایش را ادامه نداد و با سرعتی که از او بعید بود؛ البته به نظر خودش، به سمت چوب دستی پرید که حداقل چهارمتر کمتر یا بیشتر با هرا فاصله داشت. شانه ها و ران هایش درد گرفتند؛ چون خیلی محکم به زمین سنگی خورده بود؛ ولی ارزشش را داشت؛ چون چوب دستی را گرفت و همین که صورتش را دور داد منصور را در کنار خودش دید و بدون این که بداند چه کار می کند بی هیچ ترسی چوب دستی را به سمتش نشانه گرفت.

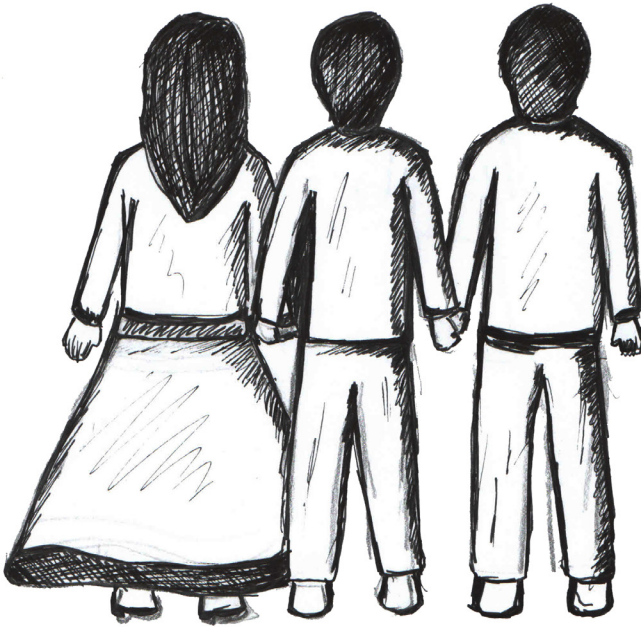
سر و صداها کمتر شدند و سنگ‌های کمتری به‌دهلیزی که آن‌ها بودند سقوط کرده بود. به‌خاطر همین اوّل‌هرا برخاست و بعد فرنگیس به‌دنبالش. هرا با قاطعیت چوب‌دستی‌اش را از فرهنگ گرفت و به‌سمت توت‌ه‌های شکسته چوب‌دستی منصور که خیلی دورتر از آن‌ها قرار داشت گرفت و با دو سه بالا و پایین بردن آن چوب‌دستی آقای منصور دوباره تعمیر شد.

هرا با صدای که فرهنگ و فرنگیس می‌شنیدند گفت: «ماموریت اصلی حالا آغاز می‌شود وقتی دو شخص کاملاً متفاوت به‌دنبال یک کتاب بگردند. امیدوارم سلطان سوفیا پیامم را گرفته باشد هر چه نباشد عمه ام سلطان است و... می‌تواند هر کاری کند.»

فرنگیس جمله‌ی هرا را کامل کرد و به‌دنبال آن افزود: «قبل از این که تمامی سنگ‌ها در دهلیزها سقوط کنند، بهتر است بروند.» هرا سرش را تکان داد و چیزی نگفت.

فصل یازدهم

حلقه‌ی دوستی



حلقه‌ی دوستی

«تصاویری که هر کدام رمزی برای عبور / سرنگونی / بیرون پرتاب کردن / اشنایی و دوستی و ... هستند. آن‌هایی که دوستان واقعی و صمیمی باشند هم‌دیگر را هیچ‌گاه در مخمصه‌ای تنها نمی‌گذارند و به این ترتیب می‌توانند رازهای بیشتری را بدانند و به موفقیت‌های بیشتری برسند. این تصاویر هم مانند اشکال اژدها، اسپ، شیر، اهو، روباه، موش، استند. حیوانات مورد علاقه هر شخص شخصیت او را بیان می‌کند.

کتاب سرنوشت را می‌توان از روی رمزها - سرخ‌ها - و داستان‌های باستانی و تاریخ جادوگری پیدا می‌کنند. این کتاب به پیش‌گویی سرنوشت شهر کامیان و کاخ سینا می‌پردازد که البته جالب آن است که بیشتر از این پیش‌گویی‌ها اتفاق افتاده اند. اتفاق‌های از جمله ولیعهدی فرزند ارشد پسر و دختر بدون در نظر داشت جنسیت آن‌ها برای سلطانی بعدی و سایر اتفاق‌هایی که بعدها اتفاق خواهند افتاد.

... «آن‌هایی که به کامیان تعلق دارند دوباره روی به این‌جا برمی‌گردند.»

این‌ها نوشته‌های آخرین صفحه کتاب بی‌پوش و بی‌نویسنده‌ای بود که فرهنگ و فرنگیس یک‌جا در منزل فرنگیس آن را مطالعه می‌کردند. بعضی از خط‌های کتاب پاک شده بود؛ ولی خط آخری مبنی بر بازگشت آن‌ها بی‌که کامیانی هستند؛ ولی خود نمی‌دانند به صورت خیلی واضح قابل ملاحظه بود.

فرنگیس گفت: «پس یعنی در این سال جدید به‌انتظار یک کامیانی باشیم که قرار است برگردد و خودش هم در این باره نمی‌داند.»

- ولی این‌جا نگفته که آن شخص یا اشخاص همین امسال (البته این سال که رو به‌پایان هست) و یا سال جدید به‌کامیان برمی‌گردد. امکان دارد قبلاً برگشته باشد و حتا امکان این هم هست که در یک زمانی برگردد که ما نیستیم. نه نترس. چشمانت را بیش از این باز کن. این‌که گفتم نیستیم به‌این معنی که شاید تا آن زمان دوره ما به‌پایان رسیده باشد یعنی تو از سلطان بودن بی‌غم شده باشی و به‌مسافرت پردازی و من هم به‌کتاب.

- من حس می‌کنم قرار است امسال شخص جدیدی را ملاقات کنیم.

- شاید یک برگزیده، لطفاً! این جمله را نگو. در ابتدا ان را خواندیم و دیدیم که کم بود چه بلایی بر سر ما بیاید. در ابتدا گم و گور شدیم و بعد هم که پیدایمان کردند نجات مان ندادند و خیلی کم بود توسط یک برگزیده دیگر کشته شویم. هرا خیلی شجاعت به‌خرج داد که چوب‌دستی آقای منصور را شکست و گرنه امکان داشت به‌ما حمله کند مگر نه؟

یک هفته از زمانی که ابتدا مراد در بین نقاشی‌های آنجلینا و راه‌های زیر زمینی کامیان گم شد و به‌تعقیب آن فرهنگ و تمامی آن بلاهای دیگر به‌خصوص آن موجود سبز وحشت‌انگیز گذشته بود و حالا هر دو سلطان زاده، هر دو قهرمان، شهزاده‌ی آتن و هرا در امنیت بسر می‌بردند. هلنا سه روز بعد به‌آتن برمی‌گشت، مراد هم قبول کرده که هر پالاپوشی مکتبی را که سپوزمی بخرد قبول می‌کند و می‌پوشد و هلنا وعده داده بود که در مدت‌های معینی به‌فرهنگ و فرنگیس نامه خواهد نوشت به‌ضمیمه اخبار شهر آتن و برادرش پرسیوس که قرار بود شاه بعدی آتن باشد.

این‌جا در منزل فرنگیس که بر خلاف همیشه نامنظم بود دو سلطان‌زاده نشسته بودند و صفحات کتابی را ورق می‌زدند که به‌آنان تلقین کرده بود ماجرای در پیش دارند. ماجرای که نتوانستند با موفقیت به‌پایان برسانند و تنها کاری که توانستند بکنند این بود که خودشان را نجات

دهند به شمول آقای منصور. در عوض نجات دادن منصور فرهنگ و فرنگیس با خودشان تصمیم گرفته بودند که دیگر به منصور آقا خطاب نکنند چون به قول فرنگیس حیف کلمه آقا.

هرا با وصف تمامی حرف‌های که منصور زده بود و اتفاق‌های که در این زیر زمینی افتاده بود بعد از آن که فرهنگ و فرنگیس را از دهلیز آن زیر زمینی که به رود هیرمند و کوهستان سلین ختم می‌شد بیرون کرده بود دوباره رفته بود سراغ منصور. به نظر هرا هر چه اتفاق می‌افتاد آن‌ها بازهم یک خانواده بودند و اعضای خانواده‌ها همیشه به هم کمک می‌کنند در هر حالتی.

هرا دو سه روز بعد از آن دیدار ماجرا را برای فرهنگ و فرنگیس این‌گونه شرح داد: «همان روزی که تو (فرهنگ) تصمیم گرفتی به آنجلینا بروی من با خودم تصمیم گرفتم که بعد از کارهایم کتاب تو را بخوانم همان کتاب دیگر. آن‌جا را که خواندم متوجه شدم که حتماً یک چیزی در زیر زمین‌های کامیان وجود دارد چون نویسنده‌های این‌قدر بی‌معرفت نیست که همه چیز را از خیالات خودش بیرون کند و بعد از آن. آتنا بوسیله هدهد به من پیام داد که هر دو سلطان زاده، و هردو قهرمان جست‌وجو برای گنج بعد از آخرین باری که در منزل انبار آنجلینا دیده شده اند غیب گشته اند و او نیاز به کمک دارد. خلاصه من رفتم پیش سلطان سوفیا و با هم بعضی حرف‌های را رد و بدل کردیم که فقط باید بین یک برادرزاده و عمه بماند (پس معذرت می‌خواهم اگر برایتان نمی‌گویم) و به آنجلینا رفتم و در آن‌جا متوجه شدم که در نقاشی دو چیز عجیب وجود دارد یکی که اصلاً از جایش تکان نمی‌خورد و مستحکم جابه‌جا شده بود پس یعنی حتماً یک چیزی در این‌جا وجود دارد و دوم این‌که این نقاشی‌ها نه شبیه تابلوهای داخل کامیان بود و نه هم شبیه به تابلوهای که در شهرهای غیر جادویی‌ها می‌گذرانند. بعد از چند دقیقه فکر تمامی چیزها را فهمیدم و ترتیبی دادم که خودم به داخل بیایم و شما را نجات بدهم. همه را بیرون کردم و به آتنا گفتم که هلنا را به یک فروشگاه دیگر ببرد و یک نامه رسمی به ثریا روشن فرستادم و در آن همه چیز را توضیح دادم و هر دو قهرمان را هم به خانه فرستادم راه خانه را خودشان بلد بودند این‌طوری

نگاهم نکن فرهنگ که انگار خودم او را برده باشم. وقتی راه نقاشی‌ها را مسدود کردم ذهنم یک‌باره به سمت کتاب سرنوشت رفت چون آن روز از یکی از کمک کاران درباره‌ی این کتاب یک چیزهایی شنیدم و همین ذهن کنجکاو و ماجراجویم وادارم کرد که به جست‌وجو بپردازم و به‌خاطر همین شماها را با خودم همراه کردم تا زودتر پیدا کنیم و شما هم از یک‌نواختی بیرون شوید. باقی ماجرا را خودتان می‌دانید؛ ولی اگر راستش را بگویم فکر می‌کردم شاید کسی دیگری هم باشد که بخواهد به‌دنبال این کتاب تا آن راه‌های زیر زمینی بیاید؛ ولی به‌هیچ وجه فکر نمی‌کردم که آن شخص آقای منصور برادرزاده یک سلطان باشد.»

- چرا او را نجات دادی؟

سوالی بود که فرهنگ و فرنگیس بعد از حرف‌های هرا از او پرسیده بودند. هرا این‌بار جواب نسبتاً مختصری داده و گفته بود که چون عضو یک خانواده اند باید به‌او کمک می‌کرد و در مقابل حرف‌های فرهنگ که حتا اگر قصد کشتنت را هم داشته باشد هرا با بی‌خیالی گفته بود، بس است او نمی‌خواست هیچ کدام از ما را بکشد او فقط می‌خواست به یک شکلی به‌ما بفهماند که قدرت فقط در دستان سلطان و یا سلطان‌زاده‌ها نیست. همین.

فرهنگ کتاب را بست و بالای میز نامنظم فرنگیس گذاشت و از او خواست که اگر شد لطفاً! میزش را منظم کند؛ ولی فرنگیس در جواب گفت میز خود تو چه؟ و در جواب فرهنگ فقط خندید و چیزی نگفت. سلطان سوفیا به‌منزل فرهنگ آمده بود و می‌خواست با او حرف بزند که فرهنگ را خیلی خوش حال کرد.

سلطان سوفیا بعد از آن که گفت کار امروز او به‌عنوان سلطان، فرزندان و خانواده‌اش هستند افزود که فرنگیس هم تا چند لحظه‌ای دیگر آن‌جا خواهد آمد.

ولی ذهن فرهنگ را فقط یک سوال پُر کرده بود که چرا سلطان سوفیا به‌منصور چیزی نگفته بود و درباره‌ی ماجرای آن روز هم اصلاً حرفی نزده بود؟

وقتی این سوال را از مادرش پرسید، در انتظار جوابی که از مادرش داشت شگفت زده شد.

- می‌فهمی فرهنگ. برایم مهم نیست او چه می‌گوید و می‌خواهد چه کار کند چون مطمئنم که او کاری نمی‌کند چون جرأتش را ندارد و در ضمن او یکی از خود ما است شاید اختلافاتی داشته باشیم و گاهی وقت‌ها چیزهایی بگوییم؛ ولی ما عضو یک خانواده ایم و مانند یک زنجیر به هم وابسته هستیم.

- هرا همین حرف‌ها را می‌گفت البته به جز زنجیر.

- برادرزاده کی هست دیگر؟

روز سال نو ۹۹۶ کامی:

روزهای سال نو و به‌خصوص روز اول از بهترین روزهای زندگی برای فرهنگ و فرنگیس به‌شمار می‌رفت و همیشه بی‌صبرانه انتظار آمدن آن را می‌کشیدند به‌خصوص این که هرا مهربانتر شده بود و این فضای سال نو را خیلی بهتر ساخته بود.

فرهنگ این روزها را در انتظار یک دوست جدید بود به‌اتفاق فرنگیس.

فرهنگ دی‌شب حلقه دوستی را از بین کیک‌اش بیرون آورده بود و حالا تقریباً به آن باور هم داشت؛ ولی چیزی که ماجرا را جالب تر کرد این نبود بل که پیدا شدن حلقه‌ای شبیه به آن در بین کیک فرنگیس بود.

در کاخ سینا از سال‌ها قبل مرسوم بود که آشپز رسمی سلطنتی در شب سال نو برای تمامی اعضای خاندان سلطنتی (البته این اعضا فقط شامل همسر، فرزندان و خواهر و برادر سلطان می‌شد نه اقارب اندکی دورتر) کیک‌های جداگانه کوچک که در داخل آن حلقه‌های مختلف دوستی، ازدواج، وظیفه، مکتب و... وجود داشت را بپزد و باور بر این بود که این حلقه‌ها می‌تواند در سال پیشروی صاحب آن نقشی داشته باشد. مثلاً چون فرهنگ و فرنگیس حلقه دوستی را یافته بودند بدون شک امسال یک دوست جدید و مهم را ملاقات می‌کردند. خود سلطان سوفیا این حرف‌ها را سر میز غذای شب گفته بود و هر دو سلطان‌زاده هم باید آن را می‌پذیرفتند.

فرهنگ نتوانسته بود کتابِ سرنوشت را پیدا کند البته این ماموریت تنها برای او نبود هرا و فرنگیس هم با او بودند؛ ولی او به‌هر شکلی که بود فکر می‌کرد او باید به‌هر نحوی که شده این کتاب را پیدا کند و در صورتیکه بتواند بازش کند و پیش‌گویی‌های آن را بخواند.

فرهنگ حلقه دوستی را یافته بود و آن را در انگشت کوچک دست چپش داخل کرده بود گرچه بیشتر آن‌ها بی که در شب سال نو از این حلقه‌ها می‌گیرند آن را در یک جایی می‌گذارند؛ ولی فرهنگ خواست ابتکاری کند و برای همین بود که آن را در دستش داخل کرد تا همیشه پیشش باشد.

شاید هم یک برگزیده، از کجا معلوم که همان یک برگزیده همان دوستی نباشد که فرهنگ و فرنگیس هر دو با هم در این سال جدید انتظار آن را می‌کشند. سلطان‌زاده‌ها شاید او را در مکتب ببینند و یا در هر جایی دیگری مهم این بود که او برمی‌گشت.

ساعت جدید دیواری که چوکات لاجوردی رنگ داشت دوباره به‌منزل فرهنگ برگشته بود؛ ولی این فرهاد بود که آن را به‌فرهنگ برگرداند نه هرا یا کسی دیگری که فرهنگ انتظار داشت. فرهاد توضیح داد که همان روز صبح اتفاقاً آن ساعت را برداشته بود تا از روی آن ساعت خودش را تعمیر کند؛ ولی مثلی که آن را یک‌جای در منزلش گم کرده بود و همین یک روز پیش از سال نو یافته بود و خواسته بود که دوباره به‌فرهنگ برگرداند.

بیچاره فرنگیس. هر بار بلایی سر یکی از وسایل فرهنگ بیاید، یکی از متهمان اصلی او است نه کسی دیگری. فرهنگ فکر کرد که باید بعد از این یا بیشتر مواظب باشد و یا در هر حرفی فرنگیس را مقصر نداند.

مراد فرح و سپوژمی روشن در روز دوم سال نو همراه با والدین سپوژمی آمده بود تا این سال نو را در کنار سلطان سوفیا (فرهنگ همان روز فهمید که پدر و مادرش، ساره مالک، بانو نیلوفر و برادرش، ماما الهام و پدر و مادر سپوژمی و مراد در یک دورانی در یک مکتب درس خوانده و دوستان خوب هم‌دیگر بودند) باشند و این سال نو را به‌فال نیک بگیرند. چون این تقریباً بعد از هشت یا نه سالی بود که

فرزندان پرچم‌داران برنده مسابقه‌ها جست‌وجو برای گنج شده بودند. این مسابقه با وجود تمامی سادگی‌هایش برای تمامی کامیان و کامیانی‌ها از مسابقه‌های مهمی به شمار می‌رفت و قهرمانان آن شناخته شده بودند.

فرهنگ خوش‌حال بود او خانواده‌ای داشت که با تمام وجود دوستش داشتند و کاخی که به‌مثابه قلب کامیان سرزمین او بود. چه چیزی بهتر از قلبی برای مهر ورزیدن و خانه‌ای برای زندگی کردن برای یک ماجراجو وجود دارد. ماجراجو لقبی بود که فرهنگ در همین اواخر بعد از گم شدن در آنجلینا به‌خودش داده بود و امیدوار بود که ماجراهای بعدی‌اش با فرار از مرگ و فقط نجات دادن جان خود و یا خانواده به‌پایان نرسد.

او هر روز از پنجره‌اش بیرون را نگاه می‌کرد تا اگر برگزیده‌ای را دید و یا کسی که برای اولین بار به کامیان آمده با وجود آن که یک کامیانی اصیل هست، اولین کسی باشد که به‌او خوش آمد بگوید.

پایان